

خسرو و شیرین ٧٠

1048/1638

15 miniatures E.E

4 unwans E.E

2111/1

خدایا روزیم کن سوز و دردی — که دریابم خزان رنگ زردی

دلم را دور دار از آرمیدن — بدین مینا زن سنگ طپیدن

ز سیر دی مشوش گشته کارم — بیفشان تخم عشقی بر غبارم

بده سیلاب اشک بی محابا — که شوید از دلم گرد تمنا

بروید خود بخود از خاک پس هی — که داغم روز و شب از جسم کاهی

درونم را جلا بخشد ازین زنگ — براندازد ز خونم برقع رنگ

ز شوقت خاطرم را منبسط ساز — که با مشت غمت گردم هم آواز

ز صاف دل بجامم کن شرابی — بگیر از غنچه اخگر گلابی

چو خاتم گرد چشم دلم تنگ — منه در کاسه چشمم بجز سنگ

مصفا ساز مرآت بیانم — بشو زنگ خموشی در زبانم

که برهمن بی هم آوازی فسون خواند — سخن در دل چو نقش اندر نگین ماند

اگر لطف تو نبود پرتو انداز — کجا فکر و کجا گنجینه راز

ز گنج راز در هر کنج سینه — نهاده خازن تو صد دفینه

ولی لطف تو گر نبود بصد رنج — پشیزی کس نیابد زان همه گنج

تو در هر کنج صد گنجینه داری — نمیخواهم که نومیدم گذاری

براه این امید پیچ در پیچ — مرا لطف تو می باید دگر هیچ

در توحید باری تعالی

بنام چاشنی بخش زبانها — حلاوت سنج معنی در بیانها

شکر پاشنده زبانهای شکر ریز — بشیرین نکتهای حالت انگیز

بشهدی داده خوبانرا شکر خند — که دلها دل تواند داد و پیوند

نهاد از آتشی بر عاشقان داغ — که داغ او زند صد طعنه بر باغ

یکی را ساخت شیرین کار طناز — که شیرینی تو شیرینان ز کین باز

یکی را تیشه بر سر فرستاد — که جان میکن بنوع فرهادی تو فرهاد

بهر ناچیز چیزی او دهد او — عزیزانرا عزیزی او دهد او

مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار

گرت عزت دهد رو ناز میکن — وگرنه چشم حسرت باز میکن

چه خواهد کس بسختی شب کند روز | ازو راحت رسد چون وحشی از یوز
وگر خواهد که با راحت فتد کار | نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلند آن سر که او خواهد بلندش | نژند آن دل که او خواهد نژندش
بسنگی بخشد آن سان آب و تابی | که تاجش نشاند تاجداری
بخاک تیره بخشد عطایش | چنان قدری که گردد دیده جایش
زگل تا سنگ وز گل گیر تا خاک | ازو هر چیز با خاصیتی پاک
بآن خاری که در صحرا فتاده | دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیاهی | که ننوشته است بر برگش دوائی
در نابسته احسان گشاده | بهر کس هرچه می بایست داده
ضروریات هر کس از کم و بیش | مهیا کرده و بنهاده اش پیش
بترتیبی نهاده وضع عالم | که نی یک موی باید بیش و نه کم
تمنا بخش هر سرکش هوایت | جرس جنبان هر دلکش نوایت
چراغ افروز نار جان گدازان | نیاز آموز طور عشقبازان
کلید قفل بند آرزوها | نهایت بین راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد | همه ادبارها اقبال گردد

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد | که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشقست و شرح نسبت عشق | بیان رنج عشق و محنت عشق
دروغی میسرایم راست مانند | بنسبت میدهم با عشق پیوند
زهر نو گل که عشقم می نهد پیش | نوائی میزنم بر عادت خویش
بآهنگی که مطرب میکند ساز | بآن آهنگ می آیم بآواز
منم فرهاد و شیرین آن شکر خند | گر او چون کوهکن جان بایدم کند
چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است | سخن اینست و دیگرها فسانه است
بیا ای کوهکن با تیشه تیز | که دارد کار شیرین شکر ریز
چو شیرینی تراشد کار فرمای | بیا خوش پای کوه با تیشه پای
بر پرویز گو از کوی شیرین | اگر نبود حریف خوی شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جانی | که بگذارد بعالم داستانی
کنون بشنو درین دیباچه رازی | که شیرین میرود چون بر سر نازی
تقاضای جمال اینست و خوبی | که شوقی باشد اندر پای کوبی
چو خواهد عیش بر جانی زند نیش | دلی باید که جانی آورد پیش
اگر گاهی برون تازد نگاهی | تواند تاختن بر قلب کاهی

بعشقی گر نباشد چشم مشغول ‌ ‌ بماند کاروان بار معزول
چو خسرو جست از شیرین جدایی ‌ ‌ معطل ماند شغل دلربایی
بغایت خاطر شیرین غمین شد ‌ ‌ وزان پیوند نقش اندوهگین شد
ز بی یاری دلی بودش چنان تنگ ‌ ‌ که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته ‌ ‌ بلب جان در خبرگیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه و روز ‌ ‌ خبردار از شمار کام شدند
اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ ‌ ‌ دران خوردن شمردی جستی آهنگ
هنوز آثار گرمی با شکر بود ‌ ‌ گزان در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو ‌ ‌ بشکر کرد پیمان هوس نو
ازان پیمان شکن یار هوس کوش ‌ ‌ تف غیرت نهادش در جگر جوش
ازان بدعهد دمساز قدم سست ‌ ‌ تراوشهای اشکش رخ بخون شست
ازان زخمی که در جان کارگر داشت ‌ ‌ گذار گریه بر خون جگر داشت
ازان نیشش که در جان کار میکرد ‌ ‌ درون سینه را افگار میکرد
نه غیرت یادش میکرد گاهی ‌ ‌ گر آسیبش توان کردن شکاری
دو جا غیرت کند در آشنایی ‌ ‌ جهان گیرد گران نتوان رهایی

یکی آنجا که عاشق بیند از دور ‌ ‌ ز شمع وصل بزم غیر پرنور
دگر جایی که معشوق وفاکیش ‌ ‌ نه بیند نو گلی با بلبل خویش
چه شیرین را ز طبع غیرت اندوز ‌ ‌ شکست اندر دل آن خار جگر دوز
بران می‌بود کارد چاره‌اندیش ‌ ‌ که بیرون آردش از سینه ریش
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت ‌ ‌ که آسان مهرش از دل بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای ‌ ‌ عجب دانم گزان بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند ‌ ‌ گزان بر جا نماند ریشه چند
نهالی بود خسرو رسته زان گل ‌ ‌ ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش ‌ ‌ که با جان داشت پیوند آن نهالش
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی ‌ ‌ وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برنجش رفتن پرویز از آن کاخ ‌ ‌ بران اهل حرم را داشت گستاخ
با آن گستاخ گویان سرایی ‌ ‌ نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد ‌ ‌ بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر ‌ ‌ چه خنجر زخم زهرآلوده شمشیر

بی تابی شیرین از فراق خسرو

ز بهم پرواز اگر مرغی فتد دور / قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز خشک آب و دانه / ارم باشد بر او صبا و خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش / نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری / کشد مرغوله در مرغزاری
نه آن خاطر که با آزاده سروی / کند بازی بمنقار تذروی
نه باغ و راغ در کنجی خزیده / سری در زیر بال خود کشیده
دل شیرین که مرغ بسته پر بود / پرش ساعت بساعت بسته‌تر بود
زبس غم شد بر آن مرغ غم آهنگ / سرابستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پر اندر پی نواسنج / غم دل بسته او را راه بر آواز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ / بران شد تا پرد زان گوشه کاخ
نهد بر شاخساری آشیانه / شود ایمن از آن مرغان خانه
بکار خویش پردازد شماری / کند کاری که ماند یادگاری
بهر کاری کشد طرح اساسی / که از کارش کند هر کس قیاسی
بشغل خویش را مشغول دارد / ز خسرو طبع را معزول دارد

یکی را از پرستاران خود خواند / کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی آشنائیهای مردم / بهر دم بیوفائیهای مردم
نیامیزد زهی یاری و پیوند / عفا الله زان همه پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من / دلم کرد آنچه لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان / خودش فرمود دیگر جا بمهمان
بیازار شکر خود کرد آهنگ / مرا اینجا نشانده با دل تنگ
بخسرو ماند این بستان سرایش / موافق نیست طبعم را هوایش
درین آب و هوا بوی وفا نیست / بچشم نرگس باغش حیا نیست
فغان آن بلبل مسکین تذروی / که اینجا با گلی خو کرد و سروی
یکی نزهتگهی خواهم شگفته / غزالی هر طرف بر سبزه خفته
بهم سرچشمه‌ها پیوسته با هم / بساط سبزه‌ها بگسسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
چنین جائی برای من بجوئید / بپوئید و رضای من بجوئید
گزین مهمان نوازیهای بسیار / بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازی / توان صد سال کردن عشقبازی

بزرگی کرد و مهمانرا نکو داشت
چنین دارند که مهمانرا که او داشت

فرو نگذاشت هیچ از مهربانی
که برخوردار باد آنکه دانی

چه زهر آلوده شکرها که خوردیم
چه دندانها که بر دندان فشردیم

زهی مهمانکش آن مهمانستانی
که آید در سرایش آشنایی

کند از خانه و مهمان کرانه
گذارد خانه با مهمان خانه

در تعریف صحرا و چمن گوید

خوشا خاکی و خوش آبی و هوایی
که افتد قابل طرح وفایی

خوشا سرمنزلی خوشتر زمینی
که باشد لایق پیوند نشینی

عجب جایی بباید بهجت انگیز
که بر شیرین سرآرد هجر پرویز

ملال خاطر شیرین چو دیدند
پرستاران جنیبتها کشیدند

بکوه و دشت میراندند از پیش
رضای خاطر شیرین عنان کش

گر آهویی بدیدندی بر اغی
ازان آهو گرفتندی سراغی

بکبکی گر رسیدندی بدشتی
پرسیدندی از وی سرگذشتی

بهر سرچشمه سرمرغزاری
همیکردند بودیرا شماری

بدین هنجار روزی چند گشتند
که تا آخر بدشتی بر گذشتند

صفای نوخطان با سبزه زارش
صفای وقت وقف چشمه سارش

هوایش اعتدال جان گرفته
نم از سرچشمه حیوان گرفته

ز نرگس گر سایه بر خاکش فتادی
ز جا جستی و بر پا ایستادی

اگر مرغی بشاخش آرمیدی
گشادی سایه‌اش بال و پریدی

گلش چون گلرخان پرورده ناز
نوای بلبلانش عشق پرداز

تو گفتی حسن خیزد از فضایش
فتوح عشق ریزد از هوایش

بشیرین آگهی دادند ازان جای
ازان و هوای رغبت افزای

که در دامان کوه و کوهساری
که تا کوه است ازانجا نغز وادی

یکی صحراست پیش او گشاده
فضای او صدا اندر صدا نهاده

اگر بر سبزه استش بوی عنبر سنگ
سر هر برگی نیابی زعفران رنگ

رسیده سبزهایش تا کمرگاه
درختانش زده بر سبزه خرگاه

گشاده چشمه از قله کوه
گل و سنبل بگرد چشمه انبوه

فرو ریزد چو بر دامان کهسار
رگ ابر است پنداری گهربار

خورد بر کوه و گوید سنگ بر سنگ
صدایی آورد فرسنگ فرسنگ

پر اندر پر زده مرغابیانش
بجای موجه بر آب روانش

زمینهایش ز آب بر سرشته / درو گلهای رنگارنگ رسته

بساطش در نقاب گل نهفته / گل و لاله است کاندر هم شکفته

اگر گلگون درو گردد غلتان گیش / دگر آنجا بود نعلش در آتش

نسیمش را مذاق باده در پی / همه جایش برای صحبت می

اگر شیرین در آن بزمی نهد نو / دگر یادش نیاید بزم خسرو

ز کنج چشم شیرین اشک غلطید / ببخت خود میان گریه خندید

که گویا بخت شیرین راندند / که بروی این همه افسانه خواندند

شکر تلخی دهد از بخت شیرین / زهی شیرین که جان سخت شیرین

چو شیرین تلخ نهد تلخکامی / ز شیرینی همین قانع بنامی

اگر سوی ارم شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی

بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیش از در دیگر برون پای

اگر چین است اگر بتخانه چین / بود زندان چو خوشدل نیست شیرین

دل خوش یاد می آید ز گلزار / چو دل خوش نیست گل خار است بسیار

اگر دل خوش بود می خوشگوار است / شراب تلخ در غم زهر مار است

دلی دارم که گر بگشایمش راز / بصد در از درون آید باواز

غمی دارم که گر گیرم شمارش / بترسم از حساب کار و بارش

کدامین دل کدامین خاطر شاد / که آید از گل و از گلشنم یاد

مرا گفتند خوش جانیست دلکش / هوا خوش دشت خوش کهسار هم خوش

بلی اطراف کوه و دامن دشت / بود خوش گر بود خوش دل تو را گشت

چو دامانها ندر زیر کوه اندوه / چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه

چو خرسندی در آن مرغ غم انجام / که باغ و راغ باید دیدش از دام

دگر گفتند جای می گسار است / که دشتی پر ز گلهای بهار است

بلی می خوش بود در دشت کهسار / ولی گر یار باشد لیک کو یار

بود بر بلبلی گل آتشین داغ / کش افتد با قفس نظاره باغ

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته برداشت / ببستان برد و بند از پاش برداشت

زد اندر شش طایران بوستانی / صلای رغبت هم آشیانی

چو پر زد دید بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته

بر آورد از شکاف سینه خویش / صفیری پر خراش از سینه ریش

که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد / که پروازش بود در دست صیاد

شما کازادگان شاخسارید | نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شماریست | مرا با هم در شکنج دام کاریست

بیرون رفتن شیرین از مشکو

بت پرشکوه ماه پرنکایت | گل خوش لهجه سرو خوش عبارت
سرو سرکرده نازک مزاجان | رواج آموز کار بی رواجان
نمک پاش جراحتهای ناسور | ز سرتا پا نمک شیرین پرشور
گره در گوشه ابرو فکنده | دهان از تنگ بسته راه خنده
مزاجی در تعرض دیر خورسند | عتابی با عبارت سخت پیوند
برفتن زود خیز و گرم [illegible] | چو دانا در بنای سست [illegible]
اشارت کرد تا گلگون کشیدند | ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش | نهانش صد هزاران نیش در نوش
بخاصان گفت مگذارید [illegible] | که دیگر باشدم اینجا سر و کار
ز هر جنسی که هست از ما [illegible] | برون ریزید ازین درگشته مشکوی
ز هر چیزی که هست از ما [illegible] | برون آرید ازین غمخانه تنگ
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای | نمی بینیم بودن را در و رای

مقاله در بیان حسن و عشق

ز هر جا حسن بیرون می نهد پای | زخمی از عشق هست آنجا زمین سای
نیازی هست هر جا هست نازی | نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز | که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز ار جلوه ندهد با نیاز | نیاید هیچ محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاده این شور | ز ما غیر نگه می ناید از دور
نه عذرا را گهی دارد نه وامق | که میگردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته | نه نام و نه نشان هم شگفته
نه بیرون آگهی نه در درون بوی | هم از ناز و نیاز اندر تک و پوی
نیاز و ناز را [illegible] معشوق | نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق
ز راه نسبت هر روح با روح | دری از آشنایی هست مفتوح
ازین درگان بروی هر دو باز است | ره آمد شد ناز و نیاز است
میان این دو دل گر نبودی [illegible] | بود در راه دایم قاصد راز
همه عالم اگر گردند همدست | کمان این مهر کان نتوان شکست
بود هر جا دری از خشت و از گل | برآوردن توان الا در دل

تنی سهل است کردن از تنی دور / دل از دل دور کردن نیست مقدور

دران قربی که باشد قرب جانی / خلل چون افکند بعد مکانی

تن از تن دور باشد هست مقدور / بلا باشد که باشد جان ز تن دور

غرض کر آشناییهای جانست / چه غم گر صد بیابان در میانست

که مجنون خواه در حی خواه در دشت / بجولانگاه لیلی میکند گشت

نهانی صحبت جانها بجانها / عجب مهریست محکم بر زبانها

خوش آن صحبت که آنجا بار تن نیست / نگهبان را مجال دم زدن نیست

تو دایم در بیان راز می باش / پس دیوار گو غماز می باش

دران صحبت که جان در سر آرد / که باشد دیگری تا دم برآرد

بشهوت قرب تن با تن ضرورست / میان عشق و شهوت راه دورست

بشهوت قرب جسمانیست ناچار / ندارد عشق با این کارها کار

ز بعد ظاهری خسرو زند جوش / که خواهد دست با شیرین هم آغوش

چو پاکست از غرضها طبع فرهاد / ز قرب و بعد کی می آیدش یاد

ز شیرین نیست حاصل کام پرویز / ازان پوید ببازار شکر تیز

ندارد کوهکن کامی که ناکام / بکوی دیگری باید زدش گام

بشغل صد هوس خسرو گرفتار / بحکم حسن شیرین کی کند کار

بباید حسن بیکاری چو فرهاد / که بتواندش بی کاری فرستاد

نهد حسن از پی کاری ولی پای / که بتواند شد او را کارفرمای

رود خوبی شیرین عشق گویان / نتان خانه فرهاد جویان

بران گش کارفرمایی بود کار / سراغ کارکن امریست دشوار

نباید کارها بی کارکن راست / اگرچه عمده سعی کارفرماست

درین خرم اساس پس دیر بنیاد / بچیزی خاطر هر کس شود شاد

بود هر دل بذوق خاص دربند / ز مشغولی بشغل خاص خرسند

برون از نسبت هر اشتراکی / سرشته هر گلی از آب و خاکی

ازان گل شاخ امیدی دمیده / بنشو خاص ازان گل سر کشیده

بنوعی گشته هر شاخی برومند / یکی را زهر در بار و یکی قند

مذاق هر کس از شاخی برد بهر / یکی را قند قسمت شد یکی زهر

ولی آنکس که با تلخی کند خوی / نسازد تلخیهانش ترش روی

کسی کز قند باشد چاشنی یاب / ز اندک تلخی گردد عنان تاب

ترش رویش کند یک تلخ بادام / شکر جوید گران شیرین کند کام

چو خسرو را بزهر آلوده شد قند / ز زهر چشم شیرین شکر خند

مُوَدَّش تلخ آن زهر از نوش نوش / که دادش عشوه ماه قصب پوش

اگر چه بود شهد زهر مانند / بجانش یک جهان تلخی بر افکند

چنان آزرده گشتش طبع نازک / که ظاهر گشت آزارش در اندک

بشد با گریه‌های خنده آلود / لبش پر زهر و زهرش شکر آلود

دلش پر شکوه جانش پر شکایت / ولی خود دیر بود در حکایت

درون پر جوش و دل با سینه در جنگ / سوی بازار شکر کرد آهنگ

مزاج شاه نازک بود بسیار / ندارد طبع نازک تاب آزار

بود نازک دو طبع اندر زمانه / که چون بیند ازو رنجش بهانه

یکی طبع شهان و شهریاران / یکی از گلرخان و گلعذاران

ز طبع زود رنج پادشاهان / مپرس از من مپرس از داد خواهان

ز خوی دیر صلح فتنه سازان / مپرس از من مپرس از بی نیازان

کسی زین هر دو گر خود بهره‌مند است / که داند خشم و ناز او که چند است

بر این القصه تا آن دشت و کهسار / بخرمن دید گل سنبل بخروار

هوایش چون هوای طبع عاشق / مزاجش را هوایی بس موافق

لبش را عهد نو شد با شکرخند / نگه را تازه شد با غمزه پیوند

ز چشم خوابناکش فتنه سرمست / بجز مکاری قدش کمر بست

روان شد ناز در پیش خرامش / نیازی بود در هر نیم گامش

غرور آمد که عشقی دیدم از دور / اگر دارد ضرورت حسن مزدور

در اندیشید شیرین با دل خویش / که جای بی‌قرار اندیشه در پیش

چها میگویدم طبع هوسناک / تفکر چیست باز این حسن بی باک

طبیعت هیچ تا ناز می یافت / در ناز و کرشمه باز می یافت

نسیمی کامدی زان دشت و راغش / ز بوی عشق پر کردی دماغش

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی / نهالی از خودش در ناله دیدی

ز هر برگی دران دشت شگفته / نیازی یافتی با خود نهفته

ز لعلش کاروان قند سر کرد / بهمراهان خود لب پر شکر کرد

که اینجا خوش فرود آمد دل من / ازین جا گشت پنداری گل من

عجب دامان کوه دلنشین است / معاذالله چه خرم سرزمین است

همیشه ساحت او جای من باد / بساط او نشاط افزای من باد

فرستادن شیرین بطلب بنا و سنگ تراش

بنایی را که باشد حسن بانی / نهد اول پیش بر مهربانی
بپا یک رویش رساند پایه جایی / که گردد چون فلک عالی بنایی
چو وقت آید که در پیوند کام / شراب عیش باید ریخت در جام
کشد یکخشت از بنیاد پستش / کند ویران تر از دور نخستش
بنای حسن را پستست بنیاد / اساس عشق یارب بی خلل باد
گذشته سالها از عصر شیرین / همان بر جاست بام قصر شیرین
اساسش کاینچنین آباد ماندست / ز محکم کاری فرهاد ماندست
چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت / که چون شیرین بهامون بارگی تاخت
فضایی دید خوش آب و هوایی / برای کار او فرموده جایی
نه بادش را غباری بود در روی / نه آبش گل آلوده در جوی
بساطش را هوای عنبر آمیز / طرب ریز و طرب بیز و طرب خیز
طلب فرمود خاصان هنرسنج / در افشان شد ز یاقوت گهرسنج
که میخواهم دو استاد چه استاد / دو استاد هنرمند هنرزاد

همه کار بزرگان ساز کرده / بدولتخانها در باز کرده
بدست و کار ایشان میمنت یار / بد ایشان میمنت همدست و همکار
نخستین بهر صنعت نمایی / که از دست آیدش عالی بنایی
شماری رفته با صنعت شناسیش / برون ز انگشت ره طرح اساسش
همه طرحش بوضع هندسی راست / فزونی برشش اندر هر کم و کاست
ولی باید که شیرین کار باشد / بشیرینیش جستی یار باشد
دگر آهن تنی فولاد جانی / که بر بندد مشقت را میانی
بود از سخت جانی سنگ فرسایی / بپرکاری سبکدست و سبک خایی
بذوق خود کند این سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس کارشان کرد / بقدر کار زر در بارشان کرد
بقطع ره درنگ از پا دربردند / گرو ز آتش سبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی / دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یک صد هنرمند / بهر انگشت هر یک صد هنربند
یکی از خشت و گل معجز نمایی / که پیش او جهان بی طرح جایی
عجب با کنگره دست و سخت استاد / خودش چست و بنائیش سخت بنیاد

اگر بام فلک کردی گل‌اندود　　سر انگشتش نگردی گل‌آلود

بنایی بر سر آب ار نهادی　　اساسش تا قیامت ایستادی

باعجاز هنر بر باد کف بست　　هزاران سقف بر یکپایه بربست

دران کاری که با فکرش گرو بود　　جهان دستش بصنعت تیز رو بود

که تا ذهنش متین و فکر پر کار　　بخارج حسنت آخر بود در کار

دگر صنعتگری تیشه بر سنگ　　نمودی طرح صد چون نقش ارژنگ

قوی گردن قوی بازو قوی پشت　　بفرماید آهن و فولاد در مشت

سرا گر زدی بر سنگ خاره　　چو تیشه کردی آنرا پاره پاره

سبک کردی چو دست تیشه فرسای　　تراشیدی بکس را شهد زبانی

اگر گشتی گران بر تیشه‌اش دست　　بیاد دست کوهی ساختی پست

هنرمندی که کاه خورده کاری　　چو دادی تیشه را پیکر نگاری

بریدی پیشه گر پیشش بتعجیل　　نمودی بر پرش صد پیکر فیل

بران صنعت گران دانش اندیش　　برون دادند زمینان قصه خویش

که زیر پرده ما را حکم رانیست　　که چون پرویز او را همعنانیست

بارمن سکه شاهی نباشش　　ولی از ماه تا ماهی علامش

همایون پیکر طاوس تمثال　　بسی باز سفید او را بدنبال

جهان در قبضه تسخیر دارد　　بسا شاهان که در نخجیر دارد

دران مجلس که با احسان فتد کار　　کسی باید که زر آنجا کند بار

بمیلی چند ز آب و هوا دور　　بهشتی هست دروی جلوه حور

خوش افتاده است آنجا عیش رائی　　فرو چیده بساط شادمانی

هوس دارد یکی قصر دل‌افروز　　ز بی‌مثلان صنعت صنعت‌آموز

ز خارا پایه اش را دیر پایی　　ز استادان درو کار آزمایی

ازین صنعت نگاری که دیدیم　　باین صنعت شما را برگزیدیم

ندارد دیگری این خط و پرگار　　شما را رنجه باید شد درین کار

قبول نمودن بنایان بسر کار آمدن

حریص گنج بنای کهن سنج　　بگفت این کار ممکن نیست بی گنج

بباید گنجی از کوه سر گشادن　　گره از سیم و قفل از زر گشادن

بود بر زر مدار کار عالم　　بزر آسان شود دشوار عالم

اگر خواهی هنر را سخت بازو　　نه زر بی سنگ باید در ترازو

بلطف و خلق خاطرها شود رام　　زر و سیم است دام آن دانه دام

دو چیز آمد کمند هوشمندان ‌ ‌ گران بند بند پای ارجمندان

یکی جودی که بی منت دهد کام ‌ ‌ یکی خلقی که بی نفرت دهد کام

برو گر زین دو در ذات تو نیست ‌ ‌ که در دستت کمند زیرکی نیست

بگفتندش که ما صنعت شناسیم ‌ ‌ هنر را پایه قیمت شناسیم

تو صنعت گر گنج زر خود بسیار است ‌ ‌ به پیش ما هنر را اعتبار است

هنر کم یاب باشد زر بسی هست ‌ ‌ هنر خیر است کان را کم کسی هست

بران جوهر که کم یابست نرخش ‌ ‌ چو پیدا شد بود نرخ گرانش

فزون نرخ هنر هست از هنرور ‌ ‌ چه نیکو گفت آن استاد مشهور

بران صنعت که بر سنجی بهایی ‌ ‌ بهای گوهری باشد سفالی

بگنج و سیم و زر بنواختندش ‌ ‌ بشغل خویش راضی ساختندش

بتعریف و بتحسین و بتعظیم ‌ ‌ باحسان و بانعام زر و سیم

بزد تیشه بسنج سخت بازو ‌ ‌ چو زر کردند گوهر در ترازو

ز کار کارفرمایان برآشفت ‌ ‌ گره در گوشه ابرو زد و گفت

مگر از بهر زر ما تیشه سنجیم ‌ ‌ ز میل طبع خود زین سان برنجیم

چه مایه زر که ما بر باد دادیم ‌ ‌ از آن روزی که بازو برگشادیم

ز ذوق کارفرما کارسازیم ‌ ‌ ز مزد کارفرما بی نیازیم

بلی گفتند در پیشانی مرد ‌ ‌ نوشته حالت پنهانی مرد

برای صورت باطن نمایی ‌ ‌ یکی آیینه باشد خدایی

ز گنج آسوده باشد آن گهرسنج ‌ ‌ که پنهانش بهر بازوست صد گنج

تهی دستی خروشد از غم قوت ‌ ‌ که او را نیست بازو بند یاقوت

بناخن تنگدستی کو بکن جان ‌ ‌ که الماسش نباشد در نگین دان

ترا دانیم محتاجی بزر نیست ‌ ‌ که صد گنجت بهای یک هنر نیست

بذوق کارفرما پیش نیایی ‌ ‌ که خیزد ذوق کار از کارفرمایی

اگر تو کارفرما را ندانی ‌ ‌ چو نقش سنگ در کار تن نمانی

بگفت این کارفرما خود کدام است ‌ ‌ که در هر بستنی کارش تمام است

بگفتندش که آن شیرین مشهور ‌ ‌ کز و پرویز را شور است در شور

ز نام او قیاس کار او کن ‌ ‌ حلاوت سنجی گفتار او کن

نه تنها دیده جاسوس خیال است ‌ ‌ که راه گوش همراه خیال است

بکامش در نشست آن نام چون نوش ‌ ‌ جهان کش تلخکامی شد فراموش

از آن نامش که جنبش در زبان بود ‌ ‌ اثر در حل و عقد استخوان بود

ازان جنبش که در ارکان فتادش
تزلزل در بنای جان فتادش

ازان نامش بجانان میلی درآمد
چه میلی کز درش سیلی درآمد

ازان سیلش که در رفت از ره گوش
نگون شد سقف و طاق خانهٔ هوش

باستادی ره آن سیل می‌بست
دل خود را گذر بر میل می‌بست

بگفت آنکه باین شغلم فتد رای
که افتد چشم من بر کار فرمای

بگفتندش چنین باشد بلی خیز
ببست این بارهای صنعت آمیز

گرت جنبش سری بر ناز دارد
که یارد تا ازانت باز دارد

ز حسن آنجا که باشد نسبتی عام
بود نازی چنین شد رسم ایام

ولی این باز هر جا در نگیرد
بود کس کش بگاهی بر نگیرد

سخن را پرده زین سان می‌گشادند
غرض از پرده بیرون می‌نهادند

عبارت با کنایت یار می‌شد
بنکته مدعا اظهار می‌شد

ازان تخمی که می‌کردند در گل
وفا می‌رستش از جان مهر در دل

چنانش میل غالب شد در آن کام
که آن ره خواست طی سازد بیک گام

هوای دل چو گردد رغبت انگیز
ز جان فریاد برخیزد که هان خیز

تقاضای دل امید پرورد
تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد

هوس را در گریبان اخگر افتاد
صبوری را خسک در بستر افتاد

دلی پر آرزو جانی هواخواه
سراپای وجود آماده راه

با ایشان گفت اگر رفتن ضرورست
توقف در صلاح کار دورست

کسی کش عزم راهی جزم شد پیش
چو محبوسان بود در خانهٔ خویش

بزندان گر روند از باغ و بستان
در تنگ بوستان بندست و زندان

چو دیدندش برفتن استواری
در آن ناسازکاری سازگاری

ستودندش بتعریف و بتحسین
بظاهر از خود و پنهان ز شیرین

طلب را کفش پیش پا نهادند
غرض را رخت بر صحرا نهادند

جهانیدند بر صحرا از انبوه
عنان دادند بر هنجار آن کوه

بذوق خویش هر کس نکته پیوند
سخن را بر مذاق خود رسیدند

عمل پیوند عشق تازه آغاز
نهان از نایبک در پرورش راز

ازان پرسیدی آداب بساطش
وزان ترتیب اسباب نشاطش

که در زیرش بساط آرایی از کیست
بساطش را نشاط افزایی از کیست

مذاقش را چه زهرست و چه تریاک
هوس سوزست طبعش یا هوسناک

دلش سخت است یا نرم است چونست
عتابش بیش یا لطفش فزونست

غروری خواهدش بودن بجایی | که اسباب غرورش هست بسیار
بگوئیدم که رخش بی نیازی | کجا تازد کجا آرد ببازی
بگفتندش که آری پرغرورست | ولی جایی که استغنا ضرورست
تغافلهای او با تاجداران | تواضعهای او با خاکساران
کس از مسکین بود مسکین نوازست | وگرنه پای استغنا درازست
سحاب رحمتست و سخت باران | ولی برگشته زار عجزکاران
وفا تخمیست رسته از گل او | فراموشی مبیند اندر دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش | بصد عذرش فرستد مرهم خویش
بیک ایما بیابد صد جهان ناز | بیک دیدن بگوید یکجهان راز
ز شوخیها که مخصوص جوانیست | تو گویی عاشق مرکب دوانیست
بخاصان برنشسته صبح تا شام | ندارد هیچ جا یکذره آرام
ازین جانب دواند تیر در دست | رسد زان سوی مرغ کشته در دست
کنون هر جا که هست اندر سوارست | شکار انداز کبک کوهسارست
بگفتا وه چه خوش باشد که گاهی | سمندش را گذر افتد برین ره
بگفتندش که راهی نیست بسیار | از اینجا تا بدامان کهسار

عجب نبود گر آید زی پی گشت | که نزدیکست این صحرا بدان دشت
یکی صد گشت شوق اضطرابش | ز دل یکباره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد در غنچه‌های جانی | سراپا دیده شد در دیدبانی
بیک دیدن همه وحشت نظرگاه | نشانده صد نگه در هر گذرگاه
تگ و پوی نظر از حد گذشته | در آن صحرا نگاهش پهن گشته

دیدن شیرین فرهاد را و پرستش کردن

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار | بدان گز غم نشود لختی سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد | حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالی در دلش هردم ز جایی | وز آتش هر نفس در سر هوایی
می عشرت بگردش صبح تا شام | بصبح و شام مشغول می و جام
صباحی از صبوحی عشرت اندوز | خمار شب شکسته جرعهٔ روز
شراب صبح و صبح شادمانی | صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران | کدامین برابر نوبهاران
بساط دشت و دشتی چون ارم خوش | گذرهای خوش و منهای پیغش
جهان آشوب ماه برقع انداز | بگلگون پا درآورد از سر ناز

بصحرا تاخت از دامان کهسار | نه مست مست و نی هشیار هشیار
زنی تازان تبان سرخوش و مست | یکی شیشه یکی پیمانه در دست
گذشتی چون بطرف چشمه‌ساری | به آب می فرو شستی غباری
بخرم لاله‌زاری چون رسیدی | بشادی لختی و جامی کشیدی
نشاط باده و دشت گل‌انگیز | بساط خرم و گلگون سبک‌خیز
بت چابک عنان از باده سرمست | نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
ازین صحرا بآن صحرا دواندی | ازین پشته بآن پشته جهاندی
زناگه بر فراز پشته تاخت | نظر بر دامن آن پشته انداخت
گروهی دید از دور آشنا روی | بزد مهمیز گلگون تاخت آن سوی
چو شد نزدیک دید آن کاروان | که ره شد از پی صنعت‌نگاران
وزان جانب عنان‌گیر امید | رخ آوردند چون ذره بخورشید
دوانیدند بر وسعت که کام | نیاز اندر ترقی گام در گام
چه شد نزدیکتر گرد تکاپوی | غبار دامن افشاندند بآن سوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند | بآداب مهتران خدمت نمودند
نگار نوش لب ماه شکرخند | عبارت را بشکر داد پیوند

چو یکجا جمع گشت آن شاد عالم | شدش آغاز عشق و عاشقی نام
تبان کاردان خوبان پرکار | در آغاز وفا یارند و خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد | که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چو دید از دور شیرین عاشق نو | سبک در تاخت گلگون را سبک رو
بآن جانب که میشد در تک و تاز | بجای گردش از ره خاست آواز
براه آن غبار توتیا سای | همه تن چشم مرد حیرت افزای
غباز اسپ مست گرد و لعبت مست | که آن عاجز بدان آسانی بدست
بخنده مصلحت دیدی فریبش | که چون غارت کند صبر و شکیبش
اداها در بیان دلربائی | نگه‌ها حرف گرم آشنائی
بهر گامی که گلگون برگرفتی | اسیر نو نیازی در گرفتی
باستقبال سرجولان نازی | دوانیدی برون خیل نیازی
کششش بود از دو جانب بخت یار و | میزان محبت هم ترازو
زسوی حسن زور آزمائی | زسوی عشق در زنجیر خائی
وزانجانب اشارتها که پیش آی | وزین سو خاکپا رهها که گویای
ازان سو تیغ ناز اندر کف هم | وزین جانب سر اندر ره تسلیم



به کامی شدی نو آرزویی | نهان از لب گذشتی گفتگویی
بسرعت شوق چابک گام میرفت | صبوری لب پر از دشنام میرفت
چو آن چابک عنان آمد فرا پیش | بخاک افتاد پیشش آن وفاکیش
سراپا گشت جان بهر سپردن | همه تن سر برای سجده کردن
دعاها با نیاز عشق پرورد | بزیر لب نثار ناز میکرد
سری چون بندگان افکنده در پیش | جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه در چشم خانه | که چون نظاره را یابد بهانه
سراپای وجود از عشق در جوش | همه لب از زبان عشق خاموش
پری رخ را عنان مستانه در دست | نگاهش مست و چشمش مست و خود مست
فریب از گوشهای چشم و ابرو | دوانیده برون صد مرحبا گوی
نگه در حال پرسی گرم گفتار | نه گوشش آگه از آن لب نی خبردار
تواضعها برسم عادت ناز | بشرم آراسته انجام و آغاز
برون آورد دستی از حجابش | ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه نو کرد | عبارت را تبسم پیشرو کرد
سخن را چاشنی داد از شکرخند | بگفتش خیر مقدم ای خردمند

برپرم دیگر همای عشق یار | ریخت طرح آشیان از خار خار
شوق برگرد دلم پر می‌زند | از طپیدن حلقه بر در می‌زند
شد نمایان آتش برقی ز دود | از شرر در خرمنم افتاد دود
همچو فانوس از فروغ روی دوست | جمله خونم نور شد در زیر پوست
از دلم برخیزد آه از شوق یار | چون ز تاب مهر از دریا بخار
برقع ابر شبعی بر پرم شد | خون دل گل گل شکفت از پیکرم
زخمهای کهنه‌ام برداشت آب | نوبهاری شد خزانم زین سحاب
بر دلم زد عشق اکسیر گداز | شد ز خون مرده‌ام پروانه باز
دور گرد از سر هوس را کاشتم | خشک شد زاینده رود خواهشم

کنیزان کلید گنج در مشت | غلامان تیغ در دست قوی پشت
درون رفتند و درها را گشادند | متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم کین حال دیدند | یکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی | متاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای بدخوی ما شیرین جفارای | مکش از ما چنین یکبارگی پای
نه آخر خود چنین این آستانیم | چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم | چرا زین گونه در پیش تو خواریم
شدی خوش زود سیر از دوستداری | مکن کش نیست جز بی اعتباری
زدی خوش زود پا بر آشنائی | مکن کین نیست غیر از بیوفائی
تو در اول بیاری خوش دلیری | ولی بسیار یار زود سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری | ولی آخر عجب بی اعتباری
نمی‌باید بریدم آشنائی | چو کردی صحبت بی‌موجب جدائی
مروت کو محبت کو وفا کو | اگر داری نصیب جان ما کو
شکر لب گفت آری انچنین است | ولی گویا گناه این زمین است
من اول کامرم بودم وفاکیش | دگرگون گردم اینجا عادت خویش

من اول کاین قدم بودم وفادار / در اینجا سپر برآوردم درین کار

شما گویا ندارید این مثل یاد / که باشد دزد طبع آدمیزاد

بجرم اینکه در طبعم وفا نیست / بطعنم اینچنین گشتن سزا نیست

اگر می بود عیبی بیوفایی / نمیکرد از شما خسرو جدایی

نه شیرین این بنا از نو نهادست / که این آیین بد خسرو نهادست

بخسرو طعنه باید زد نه بر من / نمیدانستم اینها من در این فن

پس آنگه خیره با دل تنگ گردد / بپوزش لعل شیرین پر نمک کرد

ز دنبال وداع گریه آلود / فرو بارید اشک حسرت اندود

که ما رفتیم گو با دلبر نو / بیا بنشین بعیش و ناز خسرو

بگوییدش بعیش و ناز میباش / ولیکن گوش بر آواز میباش

چو لختی گفت اینها جست از جای / نهادند در رکاب بارگی پای

بخسرو جنگ در پیوسته میراند / گهی تند و گهی آهسته میراند

خود اندیش آن پوشیده رویان / سراسیمه زپی تازان و پویان

بلی آنرا که اندوهیست در پی / نمیداند که چون ره میکند طی

همین داند که افتد پیش و راند / چه داند تا که آید یا که ماند

وگر توفیق او یکسو نهد پای / نه از تدبیر کار آید نه از رای

در آن موقف که لطفش روی پیچست / همه تدبیرها هیچ است هیچست

خرد را گر نبخشد روشنایی / بماند تا ابد در تیره رایی

کمال عقل این باشد درین راه / که گوید نیستم از هیچ آگاه

مناجات

خداوندا نه لوح و نه قلم بود / حروف آفرینش بی رقم بود

ارادت شد بحکمت تیز خامه / بنام عقل نامی کرد نامه

ز حرف عقل کل تا نقطه خاک / بجنبش نوشت آن کلک چالاک

ورش خواهی همان نابود و نایاب / شود نابودتر از نقش بر آب

اگر نه رحمتت کردی قلم تیز / که دیدی ابر نقش دلاویز

نقوش کارگاه کن فکانی / بطی عیب بود جاودانی

کسی داند نمود از هیچ بر هیچ / که دانستی که چندین نقش بر پیچ

زهی رحمت که کردی تیز دستی / زدی بر نیستی نیرنگ هستی

هزاران صورت که فرمودیش نیرنگ / زدش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ

ز هر پرده که از نه گردش باز / نهفتی صد هزاران چهره راز

کشیدی پای دامن بر چه و چون | که از پرده نیفتد راز بیرون
ز هر پرده که بیرون پا کشادی | دو صد راز از درون بیرون نهادی
اگر بیرون پرده و در درونست | نتوان از تو خبردار از نمونست
شناسا گر نمیکردی خرد را | که از هم فرق کردی نیک و بد را
یکی بودی بد و نیک زمانه | تفاوت پاک شدی از میانه
هما و بوم بودندی بهم جفت | بیک پرده درون همخواب و همخفت
نه با اقبال آنرا کار بودی | نه این را طعنهٔ ادبار بودی
ز تواند وحشه عقل این محک را | که می سنجد عیار نیک و بد را
ز چندین زاده قدرت که دادی | کفی بر داشتی از خاک خواری
بدان عزت سرشتی آن کف خاک | که زیب شرفه شد بر بام افلاک
طراز پیکری بستی بر آن گل | که آمد عاشق او جان صد دل
بده جا خادمانش داشتی باز | که گفتی خاک و چندین قدر و اعزاز
بخاک این قدر دادن مر کارست | که عزت پیش ما از خاکسارست
چه شد گو خاک باش از جمله ابلیس | منش بر داشتم این غوایتش بس
بران ده خادمان کش داشتی پیش | دوانیدی بخدمت صد خبر بیش

همه فرمان بران کار فرمای | همه در راه خدمت پای برجای
ازان ده خادم هر ده ایستاده | مهیا هرچه میفرمای دل داده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم | مبادا از سر ما سایه شان کم
نشاندی پنج از ایشان بر در بار | ز احوال همه عالم خبردار
گذر داران چشم و عالم جسم | بر ایشان راه صورتها و قسم
ز خاصان پنج با او بر درگاه | ندیده هیچکه بیرون ز خرگاه
شده هر یک بشغل خاص معمور | بیکجا جمع لیکن از یکدگر دور
همه ثابت قدم در راز داری | همه با یکدگر در ساز کاری
یکی آئینه ایشان سپردی | که خود دانی که زنگش چون ستردی
ز بیرون هرچه برقع بر گشاده | دران آئینه عکسش او فتاده
چنین آئینه آنرا که نشیبست | اگر خود چین بود بر جای خود بشست
دماغش را بمغز آراستی پوست | دلی دادیش کین خلوتگه دوست
ز دل راهی گشادی در دماغش | فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی | ز آتشکش عالمی دیوانه کردی
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش | ردای خدمتش دارند بر دوش

بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر
همه پیشش ستاده دست در بر

چه لطفست الله الله با کف خاک
که بر بستی سر چرخش بفتراک

اگر جسمند و گر خود جان پاکند
همه در خدمت این مشت خاکند

همه از بهر ما هر یک بکاری
دریغا نیست چشم اعتباری

ز ما گر آشکارا گر نهانست
ز لطف و رحمتت شرح و بیانست

نگردیم ار تمام هستی خویش
نیاید هیچ جز لطفت فرا پیش

اگر لطف تو دامن بر فشاند
ز ما جز نیستی چیزی نماند

نبودی رحمتت اجزای مردم
صفتهای بد اندر نیستی گم

ره هستی سراپا گر نپویند
عدم یابند ما را گر بجویند

عدم بلکه از عدم هم الحق ار بشنوی
بد بهای هفته در عدم روی

ز ما ناید بجز بد بنگ دایم
تو ما را نیک کن تا نیک مانیم

کسی گو گریه بر خود کن شب و روز
که بگذاری بدود آتش بد آموز

ولی آن گریه را سودی نباشد
که از تو در جگر دودی نباشد

شراری باید از تو در میانه
که دوزخ سوخت نتوان زان بهانه

بد بها در خودی خویش دارم
بده برقی که دود از خود برآرم

دو رخشی شمع راه ما کن از خود
تو خود ما را شو و ما را کن از خود

کسی را کو ز خود کردی خوشش حال
برو گو بر فلک زن کوی اقبال

خوشا حال دل آنکس در این کوی
که چوگان تو میگرداندش گوی

فلک گوی سپهر میدان آنست
که گویش در خم این صولجانست

بچوگان هوا داریم گویی
هوس گرداندش هر دم بسویی

بکش از دست چوگان هوا را
شکن بر سر هوس جنبان ما را

ببر از ما هوا را دست بسته
که دارد سخت ما را سر شکسته

هواهایی که آن ما را بتانند
بهشت چشم دوزخ باجانند

ولی چون کعبه را بتخانه مپسند
حریم لست با بیگانه مپسند

کنشت پر صنم شد دل صد افسوس
درو باش پر از زنار و ناقوس

هوا بت شد هوس زنار ما را
ازین زنار و بت باز آر ما را

بت و زنار این کنشت باطل
بت ما بشکن و زنار بگسل

زبان مزدور ذکرست زشتست
که خدمتکار ناقوس و کنشتست

فکن سنگ بنا گوشش که تن زن
وگر بد جنبد او را بر دهن زن

بتاراج کنشت ما برون تاز
صلیب هستی ما کن نگونسار

نه در کبر ار نه دیوار این دیر — بسوزان هرچه پیش آید در غیر

زما درکش لباس بت پرستی — هم این را سوز و هم زنار هستی

اشارت کن که انگشت آزاد — برآریم از پی عرض شهادت

بما تعلیم نفی ماسوا کن — شهادت در دهیم تا پای کن

شهادت غیر نفی ماسوا چیست — ز بعد لای نفی الا خدا کیست

باین خلوت کسی کو محرمی یافت — بتلقین رسول هاشمی یافت

نعت حضرت رسالت پناه

حکیم عقل کز یونان نشین است — اگرچه بر همه بالانشین است

بهرجا شرع بر مسند نشیند — کسش جز در بر وی در نه بیند

بلی شرعیست ایوان الهی — نبوت را در او اورنگ شاهی

بساطی کش نبوت مجلس آراست — کجا هر بوالفضولی را در او جاست

خرد هر چند پوید گاه و بیگاه — نیابد راه جز بیرون درگاه

بکوشد تا کند بیرون در جای — چو نزدیکی درآید گم کند پای

چه شد گو باش کامی تا بکام — چو پا نبود چه صد فرسنگ چه یک گام

بسا کوری که آید تا در بار — چو چشمش نیست سر گو بد بدیوار

اگر هم از برون با سنگی برآید — که چشم لطف گردیش درآید

درین ایوان که با طغرای جاوید — برون آرند حکم بیم و امید

نبوت مسندآرایان تقدیر — در و اقلیم جان کردند تسخیر

بعالی خطبه الملک لله — زماهی صیت شان بر رفته تا ماه

جهان را در صلای کار جمهور — بلطف و قهر تو کردند منشور

بشاهانی که تخت و تاج خواهند — ازین دهای ویران باج خواهند

ازان شاهان که کشورگیر جانند — ولایت بخش ملک جاودانند

عطاشان هر بی برگ و بی نان — هزاران روضه پر نعمت و نان

بود ملک ابد کمتر عطاشان — اگر باور نداری شو گداشان

شهانی فارغ از حشم و خزانند — طفیل پادشاهی بی همانند

همه از آفرینش برگزین — همه از نور پاک ذات آفرین

چه ذاتی عین نور ذوالجلالی — چه نوری الله الله لایزالی

ز نورش هرکجا آثار روحیست — بخدمتها اندرش هر جا فتوحیست

جهان را علت غایی وجودش — وجود جمله موج بحر جودش

محمد تاج دار تخت کونین — دو کون از وی پر از زیب و پر از زین

چراغ چشم و چرخ انجم افروز / زنامش حرز طومار شب و روز
فلک میدان سوار لامکان گوی / مجره صولجان آسمان گوی
شکست آموز کار لات و عزی / نگون ساری ازو در طاق کسری
شکوه او صلیب از پا درافکند / گران هیزم بسوز زند و پازند
عرب را زو برآمد آفتابی / که ازوی صبح هستی بود تابی
نه خورشیدی که چون پنهان کند روی / گدازد دود سر اظلمت ز هر سوی
فروزان تیری کاندر نقابست / ازو عالم پر اسرار آفتابست
ز شرع او که چهر انور آمد / جهان را مهر بالائی سر آمد
چنان شد ظلمت کفر از جهان دور / که تا که خال مه رویان شود نور
ز عزت مولدش با مکه آن در / که اندر سر شب افروزی آن در
سجود از چار حد مرکز کل / زنندش پنج نوبت در مقابل
نه زان ره را یکی یکسر اگر کرد / سخن بر ره روان کوتاه کرده
سپرده ره به ره در آن مقصود / همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود / که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس یک حرف پیوند / که نقش زر نگشته سکه مانند

ز جنبش گیر ازوی تا آرام / نبود الا رموز وحی و الهام
چو شد قلب آزمای آفرینش / بمعیاری که دانند اهل بینش
نخست آورد سوی آسمان دست / فلک را سیم قلب با شکست
ز نقد خود چه دیدش شرمساری / درستی دادش و کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران / بکامل کردن ناقص عیاران
گر اقلیمست تا بعد از شکستش / درستش کرده بسپارم بدستش
نه در دستش همین شق قمر بود / بهر انگشت از بینش صد هنر بود
بتخت هستی از خاص اگر عام / همه در خطه فرمان او رام
زمانه خانه زاد وحدت اوست / ز خردی باز اندر خدمت اوست
ز رویش روز تابی وام کرده / زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم بجنب رحمت عام / بود بیهوده وام و بنت وام
شب از گیسوی خود داده تاری / بر او هر شب کواکب را نثاری
هم از گنجینه جودش ستانند / گهرهایی که بر رویش فشانند
دو دیده آسمان عمری بر آتش / که گردد ذره خود بخت کامش
چه ماه ابر گرده اشک باری / که گشته خاص شغل چتر داری

ز رشک شغل او خورشید و افلاک | زند هر شام خنجر خویش بر خاک
سحابش بود بر سر بازمانه | چو دید آن خلق و لطف بیکرانه
سپندی سوخت در دفع گزندش | ببالا جمع شد دود سپندش
کسی از چشم بد خود نیستش باک | که خواندان یکادش ایزد پاک
در آن عرصه که نوز جاودانست | براق جان درو چابک عنانست
جنیبت تا بجدی پیش رانده | که از پی سایه نیزش بازمانده
بهر جا کافتاب آنجا نهد پای | پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه اش گر بر سر خاک | زمین سر بر زدی از جیب افلاک
چه راه خدمتش بسپرد تا آه | دران دستی که بودش بند یانه
گرش سایه ببوسیدی از دور | دویدی چون غلامان پیش پر نور
بذوق قرب بزم وحدت انجام | بدان سان قابلی بودش بیک گام
که گر نه بر شکم می بست سنگش | ندیدندی بدیگر جا درنگش
تعالی الله چه قالب اصل جانها | دوان در سایهٔ لطفش روانها
زهی قالب چه قالب جان عالم | نه تنها جان و بس جانان عالم
ز جسمش گو خرد اندازه بردار | حدیث جان همان در پرده بگذار
که ترسم گر شود بی پرده این راز | نباشد کس حریف و همّ غمّاز
در آن قالب کسی کش جانش باشد | بگردون بر شدن آسانش باشد

صفت معراج و حالات آن

شبی روشن تر از سر چشمهٔ نور | رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را | ز خواب انگیخته بخت جهان را
ببانگ از روز مرغان شب آهنگ | خزیده شب پره در رخنهٔ تنگ
میان روز و شب فرق اینقدر بود | که هر سیاره خورشید دگر بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاک | همه ره چون دلی از تیرگی پاک
همه روشن دلان آسمانی | دوان گرد سرای امهانی
از آن دولت سرا تا عرش اعظم | ملایک بافته پر در پر هم
زمانه چار دیوار عناصر | حلی بربسته از انواع نوادر
ز گوهرها که بوده آسمان را | پر از دُر کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش | براقی جسته بر فرش از در عرش
براقی گرمی برق از تکش وام | ز فرشش تا فراز عرش یک گام
ندیده نقش پا چشم گمانش | نسوده دست وهم کس عنانش

بمغرب نعلش از خوردی بخاره / بمشرق بود تا جستی شراره
ازین روی زمان بی زخم مهمیز / بران روی زمان جستی سبک خیز
چو اوصاف تک و پویش کنم ساز / سخن در گوش یارد پیش از آواز
بهر جا آمده در عرصه پویی / زمین و آسمان طی بوده گویی
بزیر پا درش هنگام رفتار / نمیگردید مور خفته بیدار
نبودی چون دل عاشق قرارش / که خواهد جان عالم شد سوارش
خدیو عالم جان شاه لولاک / مقیمان درش سکان افلاک
بساط آرای خلوتگاه لاریب / سوار ره شناس عرصه غیب
محمد شب رو اسری بعبده / زمانرا نظم عقد روز و شب زده
محمد حمله را سرخیل و سردار / جهانرا پیشنک گهر از راه دربار
زهی عز براق آن جهانگیر / که پیک ایزدش بودی عنانگیر
سرای مهمانی راز نهی قدر / که می‌تابید در روی آنکه بدر
بزد جبریل بر در حلقه راز / که بیرون آی و بر کون و مکان تاز
برون آ یا نبی الله برون آ / برون آ با رخ چون ح برون آ
برون فرما که ما را دل شکسته / ز هجرت بر سر آتش نشسته

عطارد تا ز وصلت مژده بشنید / چو طفل مکتب است اندر شب عید
برون تازد بجولان مهره پرداز / که چنگ طاقتش افتاده از ساز
فرو رفتست خور در آرزویت / تو باقی باش خورشید رویت
کشند کر مدت حرمان ز پیش / زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسی / که میگرید برایشان عرش و کرسی
برون نه گام و لطفی یار ایشان کن / نگاه رحمتی در کارشان کن
سپهر افروز عرش از خواب کاهش / برون آمد دو عالم خاک راهش
بیک عالم زمین بیدار زمانی / بدیگر یک بقای جاودانی
براقش پیش باز آمد بتعجیل / دویدو در رکاب آن جبریل
رکاب آراست پای احترامش / عنان پیراست دست احتشامش
بسوی مسجد اقصی عنان داد / تک و پو باد درخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع / همه پروانه گردیده و او شمع
دران مسجد امام انبیا شد / خم ابرویش محراب دعا شد
پس آنگه خیر باد انبیا کرد / براقش راه بر کبریا کرد
بزیر نی نخستین عرض بنمود / قمر رخ بر رکاب رخشش بسود

فروغی کامد از گرد رکابش
ندادی در دهم عقل آفتابش

وزان منزل نماند هم گرد شبگیر
دبستان دوم جا ساخت چون تیر

عطارد لوح خود آورد پیشش
که اینم هست کن تعلیم خویشش

چو در بزم سیوم آوازه انداخت
بجا در زهره ساز خود نهان ساخت

نبودی گر نهان در چادر او
شکستی سازها را بر سر او

بکاخ چارمین جا ساخت آن صدر
نهان شد خور ز شرم آن مه بدر

مسیح انجیل زیر آورد از طاق
که جلد مصحفست این کهنه اوراق

بیک حمله که آورد آن جهانگیر
وزو مریخ را فرمود تسخیر

شدش بهرام با تیغ و کفن پیش
که گردم توبه از خون کردن خویش

گذر بر دار شرع مشتری کرد
باحکام خود او را رهبری کرد

که بشکن آلت ناهید چنگی
ز خون شو مانع مریخ جنگی

وزانجا بر در دیر زحل تاخت
چو او را پیر راهب دید بشناخت

بگفتش داده بودندم نشانی
تویی آن پیشوای آخر زمانی

شهادت گفت و جان در پای او داد
لب شکر خنده حلوای او داد

ثوابت از دو جانب در رسیدند
دو شش برج که پیشش کشیدند

نظر بر جنت شان بگشود و در تاخت
ز پیشش عنبرافشان در فراخت

گذر بر منتهای سدره فرمود
ز سدره جبرئیلش گرد بدرود

عماری وار شد رفرف از انجای
بصحن بارگاه قدس زد پای

تویی برقع برافکند از میانه
دویی شد همچو وحدت جاودانه

زبانی بی زبانی راز سر کرد
بگوش جان دلش بشنید و بر کرد

دران خلوت که انجا گم کند هوش
نکرد از یاد کم ما مان فراموش

دران دیوان بهر داد یاد ما را
خطی آورد و کرد آزاد ما را

زبان بستیم که سر این حکایت
خدا میداند و شاه ولایت

منقبت حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

نه هر دل کاشف اسرار است
نه هر جان محرم سر فاوحی است

نه هر عقلی کند این راه را طی
نه هر سر داند این مقصد برد پی

نه هر کس در مقام لی مع الله
بخلوتخانه وحدت برد راه

نه هر کو بر فراز منبر آید
سلونی گفتن از وی در خور آید

سلونی گفتن از ذاتیست در خور
که شهر علم احمد را بود در

چو گردد شه نهانی خلوت آرای
نه هر کس را دران خلوت بود جای

چو راه گنج خاصانرا نمایند / نه بر هر کس که آید در گشایند
چو صحبت با حبیب افتد نهانی / نه هر کس راست راه همزبانی
چو احمد را تجلی رهنمون شد / نه هر کس را بود روشن که چون شد
کس از یک نور باید با محمد / که روشن گرددش اسرار سرمد
بود نقش نبی نقش نگینش / سراید لو کشف نطق یقینش
جهانرا طی کند چندی و چونی / کلامش را طراز آید سلونی
بتاج انما کرده سرافراز / بدین افسر شود از جمله ممتاز
بر اورنگ خلافت جا دهندش / کنند از انما رایت بلندش
ملک بر خوان او باشد مگسران / بود چرخش بجای سبز خوان
جهان مهمانسرا و میهمانش / طفیل آفرینش کرد خوانش
علی عالی الشان مقصد کل / بدینش جمله را دست توسل
چمن آرای شاهان خاک راهش / حریم قدس دور بارگاهش
ولایش عروة الوثقی جهانرا / بدو نازش زمین و آسمانرا
ز پیشانیش نور وادی طور / چمن ور روی او نور علی نور
دو انگشتش در خیبر چنان کند / که پشت دست حیرت آسمان کند

سر انگشت رسوی بالا فشاندی / حصار آسمانرا در نشاندی
یقین او ز گرد شک و ظن پاک / کمانش برتر از اوهام و ادراک
رکاب دلدل و طوقی ز نور / که گردنرا بآن زیور دهد حور
دو نوک تیغ او پرکار روای / ز خطش دور ایمانرا حصاری
دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور / دو بینانرا ز دو چشم و دهن کور
شدان آن تیغ دو سر گو داشت در مشت / برای چشم شرک و شک دو انگشت
سر تیغش بکنج حفظ اسلام / دهان اژدهای لشکر آشام
چه لای نفی نوک ذوالفقارش / بگیتی نفی کفر و شرک کارش
سر شمشیر او در صفدری داد / ز لای لافتی الا علی باد
کلامش نایب وحی الهی / گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج / طلسم آرای نقد راز هر گنج
وجودش اولین دم تا باخر / مبرا از صغایر و ز کبائر
تعالی الله زهی ذات مطهر / که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یک قلزم جود / دو شاخ رحمت از یک اصل مقصود
بعینه همچو یک نور دو دیده / که آنرا چشم کوته بین دو دیده

دوئی در اسم اما یک مسمّا — دو بین عاری ز فکر این معما

پس این شاهد که بود اندازه دوئی — که احمد خوانده با خویشتن یک نور

گر این یک نور بر رخ نزده سیمی — جهان جاوید در ظلمت نشستی

نخستین نخل باغ ذو الجلالی — بد و خرم ریاض لایزالی

ز اصل و فرع او عالم پدیدار — یکی گل شد یکی برگ و یکی بار

ورای آفرینش پایه او — نبوده هرچه جز وی سایه او

کمال عقل تا اینجا برد پی — سخن کاینجا رسانیدم کنم طی

در تعریف سخن گوید

سخن صیقل گر مرآت روح است — سخن مفتاح ابواب فتوح است

سخن گنجست و دل گنجور این گنج — وز و میزان عقل و جان گهرسنج

ز دان میزان عقل گنج سنجان — که عقلش گفته شد گفته جان

سخن در کف ریزد آنقدر در — که چون خالی کند عالم شود پر

ز گوهرهاش کالای مکانی — ز دیگر بوم و برفی این جهانی

گهرهانی صدف نی حقه دیده — نه از ترکیب عنصر آفریده

صدف با درنه و عمان پدید نه — چو این دریا یتیم در پدید نه

در گفتار عمانی صدف نیست — صدف را غیر بادی و نکهت نیست

درین فانی دیار خشک قلزم — مجو این در که خود هم می‌شوی گم

ز شهر و بحر این عالم بدر شو — بشهر دیگر و بحری دگر شو

دیاری هست نامش هستی آبادی — درو بحری ز خود موجش برآبادی

دران دریا مجال غوص کس نیست — کنار و قعر راه پیش و پس نیست

چو این دریا بجنبد ز و بخاری — بامکان از قدم آرد نثاری

ز در لامکانی هر مکانی — ز ایثارش شود گوهرستانی

بدان سرحد مشرف گر کنی پای — بدانی پایه نطق گهرزای

سخن خورده است آب زندگانی — نمرده است و نمیرد جاودانی

سپهر کهنه و خاک کهن زاد — سخن نازاده دارد هر دو را یاد

گر خاکست در راهش غبار است — و گر چرخ است پیشش پرده دار است

تواریخ حدوثش تا قدم یاد — که چون در بطن قدرت بود کی زاد

سخن گر شق نکردی شقه غیب — کجا هستی برآوردی سر از جیب

سخن طغرا است منشور قدم را — معلم شد سخن لوح و قلم را

دبستان ازل را در گشاده — قلم را لوح در دامن نهاده

جهان زاد و دبستانی پر اطفال / الف بی خوان و عقل کهن سال

سخن را با سخن گفت و شنود است / نمود و بود و نابود و نمود است

سخن را رشته زان چرخ رشته / که آمد پره‌اش بال فرشته

سر این رشته کم دارد خردمند / که چون این رشته با جان یافت پیوند

ازین پیوند یابد صد گره پیش / خرد مردم به تار حکمت خویش

نیارد سر برون مضراب و چنگ / که پیوند از کجا شد تار این چنگ

نوایی کاندرین قانون راز است / ز مضراب زبان‌ها بی نیاز است

درین موسیقی روحانی ارشاد / چه موسیقار حرف‌ها بود یاد

ازین نخلی که شد بر جان رطب بار / دلم را نوش جان‌ها در خور خار

ازین شاخ گل بستان جاوید / خوش آمد خار هم در چشم امید

از آن خاری که آید بوی آن گل / بعشق او نهد صد داغ بلبل

گل خود روست تا رست از گل که / که داند تا ز بذر از گل که

همای پرواز عنقا آشیان است / زبانش چتر شاهی را یگان است

گدایی از برش سرمایه یابد / به پایش هر که افتد پایه یابد

ز ابر بال او در بر فشانی / ببارد ز آسمان تاج کیانی

ز پایش چون سر عیوق ساید / به تعظیمش سر عیوق باشد

کسی را کین هما بر سر نشیند / به بالا دست اسکندر نشیند

ز تاجش خسروی معراج یابد / جهان در پایه آن تاج یابد

فلک در خطبه‌اش حالی نهد پای / که هست از منبرش صد پایه بالای

به منشوری که طغرا شد بنانش / نویسند از امیران کلاهش

سخن را من غلام خانه زادم / ولیکن اندکی کاهل نهادم

بخدمت دیر دیر آیم از آن است / که با من گاهگاهی سر گران است

کنم آن خدمت شایسته زین پس / که نبود پیش خدمت‌تر ز من کس

بر این آفتابم ایستاده / قرار ذره کی با خویش داده

کمال اینست و همه من جمله نقصم / قبولم کرده اما زان به رقصم

بدین خورشید اگر چه ذره مانند / نخواهم یافت تا جاوید پیوند

ولی این نام بس زین جستجویم / که در سلک هواخواهان اویم

چه شد کین کور طبعان نظر بست / گزین خورشید کوری شان نصیب است

کنندم زین هوا داری ملامت / من و این شیوه تا روز قیامت

حکایت

بجز با گفت خفاشی که تا چند ... سوی خورشید بینی دیده در بند
ازین پیکر که سازد چشم خیره ... چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشترهاش کو الماس دیده است ... بغیر از تیرگی چشمت چه دیده است
چه دیدی کاینچنین بی تاب و تبی ... طپان چون ماهی بی آب از وی
ترا جا در مغاک او را بر افلاک ... برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلب یاری که آن یار ... کهی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر درین سعی ای باطل ... نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بگفتش کو نهی افسوس افسوس ... تو پا می بینی و من پر طاوس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی ... فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن بشد یک چشم سوزن ... برو میدوختی صد دیده چون من
تو می بینی سواد شام دیجور ... نداری کفهٔ میزان این نور
ترازویی که باشد بهر انگشت ... بود سنجیدن کافور ازو زشت
همین بس حاصلم زین شغل بازی ... که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام ... که تا خورشید باشد باشد آرام
بیا وحشی ز جبر بانی نه کم ... که شد این نسبت و نامش مسلم

گر این نسبت بیابی تا بجاوید ... بماند سکه ات بر نقش خورشید

در بیان خاموشی گوید

بیا وحشی خموشی تا کی و چند ... خموشی گرچه به پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد ... نه مانند سخن غماز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند ... خموشی را امانت دار کردند
بر آنکس کز همه یکسو نشسته ... خموشی رخنهٔ صد عیب بسته
خموشی بر سخن گر در نبستی ... ز آسیب زبان یکسر برستی
بسا نا گفتنی کز گفتنش مرد ... کند هنگامه جان بر بدن سرد
زبان آدمی با آدمی زاد ... کند کاری که با خس میکند باد
زبان بسیار سر بر باد داده است ... زبان اسپر عدوی خانه زاد است
عدوی خانه خنجر تیز کرده ... تو از خصم درون پرهیز کرده
خموشی پاسبان اهل راز است ... ازو کبک ایمن از آشوب باز است
نشد خاموش کبک کوهساری ... ازان شد طعمهٔ باز شکاری
اگر طوطی زبان می بست در کام ... نه خود را در قفس دیدی نه در دام
نه بلبل در قفس نالد ز صیاد ... که از فریاد خویش باشد بفریاد

اگر رنج قفس در خواب دیدی
چو بوتیمار سر در پر کشیدی

ولی آنجا که باشد جای گفتار
خموشی آورد صد نقص در کار

اگر بایست دایم بود خاموش
زبان بودی عبث بیحاصل گوش

زبان و گوش دادت کلک نقاش
که گاهی گوش شو گاهی زبان باش

ز گوشت نفع نبود در زبان سود
که باشی گوش چون باید زبان بود

نوا بر دار ای مرغ نواساز
که مرغان کهن را رفت آواز

تو اکنون بلبل این بوستانرا
صلای بوستان زن دوستانرا

سرود طایران عشق سر کن
نوا تعلیم مرغان سحر کن

تو دستان زن که باشد عالمی گوش
زبانها را سخن گردد فراموش

کتاب عشق بر طاق بلند است
ورای دست هر کوته پسند است

فرو گیر این کتاب از گوشه طاق
که نگشودش کس از فرسوده اوراق

رقم نو ساز این دیرین رقم را
ولی نازک تراشی ده قلم را

اگر حرفت نزاکت یار باید
قلم را نازکی بسیار باید

چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ
زند مضراب نازک بر رگ چنگ

قلم بردار و نوک زخمه کن تیز
بشیرین نغمهای رغبت انگیز

نوای عشق را کن پرده پرداز
که در طاق سپهرش پیچد آواز

فلک هنگامه کن حرف وفا را
برآرا ز چنگ ناهید این نوا را

حدیث عشق گو گر جمله آنها
ز هر جا قصه آن داستانها

محبت نامه از خود برون آر
تو خود دانی میگویم که چون آر

نمو داری ز عشق پاکبازان
بیانش از زبان جانگدازان

زبان جانگداز آن آتشین است
چو شمع آتش اندر آستین است

کسی کش آن زبان آتشین نیست
زبانش هست اما آتشین نیست

حدیث عشق آتشبار باید
زبان آتشین در کار باید

مقاله

یکی میل است با هر ذره رقاص
کشان هر ذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا بگلشن
دواند گلخنی را تا بگلخن

اگر پویی ز اسفل تا باعالی
نه بینی ذره زین میل خالی

ز آتش تا بباد و از آب تا خاک
ز زیر ماه تا بالای افلاک

همین میل است اگر دانی همین میل
جنیبت در جنیبت خیل در خیل

سر این رشتهای پیچ در پیچ
همین میل است باقی جمله بر هیچ

ازین میل است هر جنبش که بینی بجسم آسمانی یا زمینی
همین میل است کآهن را درآموخت که خود را بر در آهن‌ربا دوخت
همین میل آمد و با کاه پیوست که محکم کاه را بر کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزویی تک و پو داده هر یک را بسویی
برون آورده مجنون را مشوش بلیلی داده زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز زده پروانه را آتش که میسوز
ز گل بربسته بلبل را پر و بال شکسته خار در جانش که مینال
غرض کین میل چون گردد قوی پی شود عشق و در آید در رگ و پی
وجود عشق کش عالم طفیل است ز استیلای قبض و بسط میل است
نه بینی هیچ جز میلی در آغاز ز اصل عشق اگر جویی نشان باز
اگر یک شعله ور خود صد شرار است باصلش باز گردی یک شرار است
شراری باشد اول آتش انگیز ز استیلاست آخر آتش تیز
تف این شعله‌ها را از جگر باد ازین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل آنرا که تب نیست اگر طوفان شود او را عجب نیست

کسی کش نسبت این آتش فسرده‌ست سراپا گر همه جانست مرده‌ست
اگر صد آب حیوان خورده باشی چو عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگی بر چیست بر عشق رخ پاینده‌گان در کیست در عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار بعشق آویز و عشق از دست مگذار
بعین عشق اگر او دیده‌ور شد همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنرسنجی کند سنجیدهٔ عشق نه بیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

حکایت

بمجنون گفت روزی عیب‌جویی که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست بهر جزوی ز حسن او قصوریست
ز حرف عیب‌جو مجنون برآشفت در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکویست کزو چشمت همین بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو او اشارتهای ابرو
تو لب می‌بینی و دندان که چونست ولی مجنون ز شکرخنده خونست

کسی کو را تو لیلی کرده نام / نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود / ترا از و کردن وجد نمی بود

مقاله در بیان مزاج عشق

مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر جای بلند است
شکار عشق نبود هر هوسناک / نه بندد عشق هر صیدی بفتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی پس قوی بنیاد باید / که بر روی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگز تر کند کام / ز آب جو نهنگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور / نگنجد با وجود یک جهان شور
اگر داری دلی در سینه تنگ / مجال غم درو فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار / سر کوی فراغ از دست مگذار
دران طوفان که عشق آتش انگیز / کند باد جنون را آتشش تیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد / غم خود خور که کاهی در ره باد
یکی بحر است عشق بیکرانه / درو آتش زبانه در زبانه
یکی جیل است عشق عافیت سوز / همیشه در ترقی روز در روز

اگر مرغابی اینجا مزن پر / درین آتش سمندر شو سمندر
فراغ بال اگر داری غنیمت / ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زمانا عشق بس راه درازست / بهر گامی نشیبی یا فرازست
نشیبش حسبیت خاک راه گشتن / فرازاو کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست / ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهاد است / وفای عهد بر ترک مراد است
چه باشد رکن عشق و عشقبازی / ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرضها را همه یکسو نهادن / عنان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو و روی خوش / گلستان دانی آتشگاه و آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت / روی با رخت و منت داری از بخت
نبردن پا پس از طی و تسلیم / نیابی فرق از امید تا بیم
نه هجرت غم دهد نه وصل شادی / یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند دوست / نیامیزد بطرف دامنت گرد

حکایت

بهر فکر و بهر حال و بهر کار / چه در ننگ و چه در فخر و چه در عار

بهر صورت که باشد ناگزیرت / بجز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید / ز وضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین گفت در هر جا نشانیست / بهر سنگی ز شیرین داستانیست
بدان روز از آن طرف فرمود آهنگ / فرود آمد ز گلگون در فلان سنگ
فلانجا ایستاد و سوی من دید / فلان نقش و فلان سنگم پسندید
فلان جا ماند گلگون از تک و پوی / بگردن بردم او را بهر فلان سوی
غرض گر گفتگو بودش همین کام / که شیرین را بتقریبی برد نام

مقاله

زبان دان هوس کیمیا کیست / که گوید حل و عقد کیمیا چیست
نه بحث ما در آن امر محالست / که در اثبات و نفیش قیل و قالست
سخن در کیمیای جسم و جانست / که گر خود کیمیائی هست آنست
بیا زین کیمیا زر کن مس را / غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تاثیر عشقست / که اکسیر وجود اکسیر عشقست
بدین اکسیر گر خود را نهد خاک / طلائی گردد از سر تیرگی پاک

اگر زین کیمیا بوئی برد سنگ / عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
صفات عشق را اندازه نیست / کجا گر عشق حرف تازه نیست
خواص عشق بسیارست بسیار / جهان را عشق در کارست در کار
ز جام عشق اگر مبخل خورد می / کند منسوخ جود حاتم طی
بهیبت عشق گر باشد ز دنبال / زند زالی بصد چون رستم زال
گدا را بر فرو ناید بشاهی / اگر عشقش دهد صاحب کلاهی
ز بحر عشق اگر بارد سحابی / شود هر شوره زاری مرغزاری
ز کوی عشق اگر آید نسیمی / شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق / غم و شادی بهم یکسان کند عشق
گرت صد قلزم آید بر گذرگاه / بهر گامی نهنگی بر سر راه
توجه کن بعشق و همتش نه کام / ببین اعجاز عشق قلزم آشام
ورت صد بند در هر دست و پاییست / که دامی از ز بند بلاییست
مدد از عشق جو و ز عشق یاری / ببین وارستگی و رستگاری
منادی میکند عشق از چپ و راست / که حد هر کمال اینجاست اینجاست
کمال اینجاست دیگر جا چه پوئی / زهی با قصر دیگر جا چه جوئی

مثنوی

[illegible]

اگر اینجا زن آید مرد گردد / رسد پیدر دصاحب درد گردد

پیاقوتی برآید سنگ را نام / بروبکجرعه گر ریزی ازین جام

نکو نتوان دوباره زندگانی / که گر عشقت مدد بخشد توانی

حکایت

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد / گلش را دست فرسود خزان کرد

ز چشمش روشنایی برد ایام / نهادش پلکها بر هم چو بادام

کمان لشکستش ابروی کمان دار / خدنگ انداز غمزه رفتش از کار

لبش را خشک شد سرچشمه نوش / بکلی نوشخندش شد فراموش

دران پیری که صد غم حاصلش بود / همان اندوه یوسف در دلش بود

دلش با عشق یوسف داشت پیوند / چو یوسف بود از سر خیز خورسند

سر مویی ز عشقش هیچ کاست / بجز یوسف نمیجست و نمیخواست

کمال عشق در وی کارگر شد / نهال آرزویش بارور شد

برو نو گشت ایام جوانی / تمنا کرد دور زندگانی

نمیزد این که داد زندگی داد / دوباره عشق او را زندگی داد

اگر میبایدت عمر دوباره / مکن پیوند عمر از عشق پاره

بشناخت ترا هر آنکه او درد ندید
چون قبله که پیدا شود از قبله نما

غزل

در وادی معرفت نه کثرت نه دوئی [illegible]
کانجا همه بر سر [illegible] دست زدیم
[illegible] معرفت ز هم دم زدیم
در یابد همان سگ نگردد دم [illegible]
ای گشته ترا صفات تابع از ذات
از ذات وجود همان با فسون بناز
چندم [illegible] گرچه جهت وی [illegible]
با آنکه خداست رازق کل جهات
تا چند زمانی و مکانی باشیم
وامانده ز پای کاروانی باشیم
آن روز که آب زندگانی بر تخت [illegible]

هر گز دل خون گشته ام از غم نرفت
[illegible] درویش دم عالم [illegible]
کس بار بما نشد که [illegible] گذشت
[illegible] نشد کو که [illegible] رفت
صد شکر که یادت همه با دم برد
[illegible] هستی [illegible]
گفتم که دمی گریه کنم [illegible]
[illegible] نفسی آه کنم با دم برد

رباعیات

از دیدن حق اگر نه ای در [illegible]
آن چشم ببند و چشم دیگر بگشا

[illegible]

سوختی که تمام پای بستیم او را
بی منت جام و باده مستیم او را
گفتی مپرست غیر از من کس
غیر از تو کسی کو که پرستیم او را

با سبحه عجب است ساغر گیرم
وز رنگ ریا دین قلندر گیرم
چون باد به ناخوش و خوش بگذرم
چون شعله به خار و خس در گیرم
ای هم ز فراز آسمانها بگذشت
ای کم ز آب هفت دریا بگذشت
کشتی بکار سازیت [illegible]
بنشین به بیش که کار از آنها بگذشت

چون دوست نمیکند ز دشمن فرقم
دشمن چه کند فرق ز دوست مرا
آنانکه جمال غیب دیدند همه
رفتند و بعیش آرمیدند همه
یکحرف ز مدعا نگفتند بکس
با آنکه بمدعا رسیدند همه

ای صد بدیع تو بیرون از حد
[illegible]

[illegible]

دیوانه شدم در غم ویرانه دل
افسوس که ویرانه بدیوانه نماند

[illegible]

همه جهان [illegible]

چندانکه [illegible]
خرمن [illegible]

تا کی ز جفای چرخ باشم من زار
جان خسته و دل شکسته و دین افگار

چشم بیدار عکس چشم ای کاش
بجشم تو بودی بجای چشم بیدار

خواهی باشی ترانه اندیشه [illegible]
ابریشمی از زین محمد [illegible]

[illegible]

تا دوره عشق پای [illegible]
ایمان [illegible]

تا آینه از آه منور نشود
بر روی کسی کشاده [illegible]

[illegible]

شمع طرب [illegible]

عشق و جهان [illegible]

ما دیدن عیش تو مدام الکام
از سر غم تو لذت کام الکام

ما آب خضر بی تو حرام الکام
ما زلف و رخ تو صبح و شام الکام

[illegible]

از کوتهی عمر درازت هوس است
جاوید اگر عمر تو یکنفس است

خرمنده این الاغ تا کی شر می
در مانده این بله تا چند بست

[illegible]

در گوش هر [illegible]
مشکل که درین طلب [illegible]

از بوی گلی مرغ دلم از جا شد
اکنون طرب [illegible]

[illegible]

سبحان الله دار جمال [illegible]
هر چند که [illegible]

ای آنکه [illegible]
بیا دو [illegible]

وصل تو [illegible]
روح القدسی [illegible]

[illegible]

صد ناکامی [illegible] کام
یک دانه [illegible] صد دام

[illegible]

هر دل که درین زمانه [illegible]
از [illegible] کسان [illegible]

خواهی که مقام [illegible]
کامی بنز از من و تو بی شرک

[illegible]

[illegible]

نه در غم فرزند و زن و خویشم من
نه خود در قید مذهب و کیشم من
[illegible]

دل خرم [illegible] ساخته بود
[illegible]

یکحرف بگو اگر هزارت سخن است
ور خود شنو اگرچه در [illegible] نیست

[illegible]

رنگ از رخ [illegible]

سبزه و مرغ [illegible] نوای اشرف
[illegible]

من خلد ندیدم بصفای اشرف
فردوس ندیدم بصفای اشرف
زین پیش هوای جنتم در سر بود
زین پس سر ما و خاک پای اشرف

ما را غم [illegible]
آنرا چه خوریم غم که با ما [illegible]

[illegible]

آنی که بفکر در بنا بی حکیم
وز فکر بد کرد ربنا بی حکیم
نی نی غلطم فکر چه و ذکر کدام
زین معنی بگذر در بنا بی حکیم

[illegible]

کفتی چه گناه کرده ام تا هستم
یارب چه گناه بدتر از هستی نیست

[illegible]

تا گلگون اشک و چهره کاهی نشود
دل مشرق انوار الهی نشود
سالک که ز سیر خویش واقف گردد
او عارف اسرار کماهی نشود

با درویشان که بد اندیش بدست
با خویش بدست آنکه بد درویش بدست
از خواری شاگرد ز فخر استاد
صد چاک بجیب هستیم بس افتاد

[illegible]

صد شکر که بسته ام من از بیجران
که مست می وصلم و گاه از هجران

[illegible]

تا چند دلا [illegible]
[illegible]
کاینده [illegible]

عمرم همه صرف شد درین جو کرامی
تا در صف محشرم [illegible]

همه [illegible] فرصت [illegible] دو عالم نه بس

ای دل شادی [illegible] نیست

پیکانه عالمی غمی غم ابست

[illegible] تو در بانده و

دو رخ [illegible] جنت

جنت طلبی [illegible]

لیلی خواهی تربت مجنون شو

لؤلؤ خواهی بلجه جیحون شو

[illegible]

چون سنبل که آخر [illegible] خموش

در مجلس اهل حال گشتیم خموش

گفتیم بگوش آنچه نبینند بچشم

دیدیم بچشم آنچه نگویند بگوش

آیینه دل چو [illegible] غبار زدود

نه جامه سفید سازد نه خرقه کبود

[illegible]

ای آنکه ترا غمی [illegible] تنها گو

خوش باش که هر خار و خسی [illegible] گو

اوقات [illegible] گذشت

عمرم همه [illegible]

تا کی ز جهان [illegible] اندیشی

تا چند ز جان مستمند اندیشی

این گر تو توان [illegible] کالبد است

[illegible] مباش چند اندیشی

[illegible]

گر در ره او دل تو دردی دارد

آن درد نگهدار که درمان آنست

[illegible]

[illegible] دلست

[illegible] بی سر و پا همه قصیم

[illegible]

یکذره چو از هوای و خالی بهشت

چون ذره همه هوا [illegible]

ای کاش [illegible] طلبان [illegible]

[illegible]

روشن [illegible]

[illegible]

بی باده و جام مست مستانیم

بی صورت و نه بان [illegible] مستانیم

[illegible] عشق [illegible]

در حسن [illegible]

هر جا [illegible]

این وادی عشق طرفه شورستانست

غافل منشین که خوش حضورستانست

هر دل که درو [illegible]

هر جا [illegible] گورستانست

گر بوی از آن زلف معنبر یابی

گل که دگر پای خود [illegible] یابی

از خجلت دانائی خود [illegible] شوی

لذت [illegible] دانائی ما دریابی

[illegible]

ای آنکه گرفتار [illegible] مائی

تا چیست ترا [illegible] مردی

[illegible]

[illegible]

طرفی ز مسجد و میخانه

[illegible]

این سوخته [illegible]

ای آنکه بدل تخم هوس کشتی

یکذره زمینی که خود بجا هشتی



تا ذره‌ام از نام و نشانت برجاست
آن دو بخشی سوختنی کشتنی
تا کشته تر و خشک جهان را شستند
تا دیده و بنگ جهان را دیدند
[illegible] آسمان
[illegible]

ای آنکه سیاه مست جام هوسی
بی بیخ درین راه بجای نرسی
نوشی چو نداری چه زنی نیش بدل
نتوان بکم بود در جهان از مگسی
[illegible]

چون شعله [illegible]
گر سوز دل آتشی بعالم زده‌ایم
داغ دل خود به هیچکس ننموده‌ایم
کار آتش [illegible] برهم زده‌ایم

در صومعه و مدرسه دیار نبود
در هر دو یکی یار جز دار نبود
ناصح که زبانت ار نبندم بند
[illegible] بلند

از عالم دل [illegible] جز دار نبود
گر چشم ز روی تو [illegible]
من نیز دل از عشق تو [illegible] کنند

صد [illegible] خلوت [illegible]
[illegible]

علامه [illegible]
تا در [illegible] اعتبار بکند
[illegible] دارم که فکر کار بکند
[illegible]

[illegible]

خاکم که بهیچکس گذارم نبود
آبم که بهیچ جا مدارم نبود
بادم که بهیچ جا قرارم نبود
نارم که بسوختن کنارم نبود

[illegible]

هر چند که عیش و کامرانی داری
محبوب می و جوانی داری

نه در جگر آهی و نه آبی در چشم
حاکت ... زندگانی داری

زاهد بنماز بی وضو میبارد
دیوانه ببانگ ماهیو میبارد
هرگاه که دید زاهدم رنگی ساخت
چون عقل که پیش عشق ره میبارد

[illegible]

آنکو بزبان خلق چرخ عید آ...
او هیچ خبر ز عالم عید نداشت

[illegible]

هر دل که زمین نور داند دل نیست
در عالم دل خبر ز آب و گل نیست
راهی بنمود که او بمنزل برسد
جز راه محبت که در او منزل نیست

ای آنکه ز ننگ چون ز بنگ آمده
کویی که درین جهان بجنگ آمده
عارت باد اگر عار داری
ننگت باد اگر ننگ آمده

[illegible]



من نیست که این حرف بگو یارب [illegible]

لعل میگون و چشم فتان داری
کاکل آشفته مو پریشان داری

از بسکه بحسن و ناز طوفان داری
هر سو صد مردم هزار قربان داری

[illegible]

گفتم بر آن دلبر سیمین غبغب
گفتم [illegible]

روی چو مه و روی چو عقرب بکشود
یعنی که مه و هست قمر در عقرب

[illegible] پیش سر نام عالم بود
تا صاف دلان [illegible]
خون در دل [illegible]

تا در ره دوست پا سر میدانی
نه مبدا خود نه منتها میدانی

در عالم آشنایی و بیگانگی
تا بیگانه ز آشنا میدانی

[illegible] مجنون [illegible]
تا بسته انوار تجلی نشود
گفتی که [illegible] دل تسلی گردد
عشق آن باشد که دل تسلی نشود

[illegible]

صائب

ناز تحمل [illegible]
فتنه چشم ترا [illegible]

[illegible]

ملک قمی

از بسکه [illegible]
از بسکه [illegible]

[illegible]

[illegible] عبدالرزاق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهار گلشن عصمت شه خدیجه دین

[illegible]

فیاض

[illegible]

وله ابیات فی ثنا...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله ترجیع

در دل زنوا میم نزار کام
کس با لب‌شان که گلها افتاد
این جلس وفا نیست که نمیابد
این جنس جو بی‌یاران روانست
سر ونده داغ همه دل و دین
چشم ...کام ما افتاد

من بی تو نفسی نبوده‌ام
در جستم نفس هم نیست
بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که بکام دل بمیرم

او با من ... نهان
عشق ... افتاد
نیست زنار ... دست ... افتاد
کار ... دل از وجد ... بار
دل با تو ... آزادی که ... افتاد
او را زدل ... افتاد

گوهر کان دل ما ... گناه ما نیست
از ... زنان ... کذشت ... افتاد
دیدار ... ست
... افتاد

در دل ... خطا ... بنشیم
... افتاد
غم در دل ... سمند افتاد
گه آتش ... افتاد

آه ... افتاد

بیدار شدن ... افتاد
چون ... من افتاد
عشق ... صدا ... افتاد
... جلوه ... کام

گه ... بستم ... افتاد
از ... حیات ... کام ما ... دارم
بخت ... کام ما
صیقل ... در عشق تو دل ... مانده‌ام

کامی ... افتاد
... آنکه ...
نا جان ...

این ... کام
... بنشانم
... نوید ...

باده ... افتاد
با لعل تو غنچه ... ادا
... گل ... کام

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که بکام دل بمیرم

در ... گل ...
...
... دل ... ام

گفتم که مگر ز تو بکامی برسم [illegible]
یا در سر زلف دل [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

چون [illegible] کام [illegible] ناکام
من بعد [illegible] ناکام
[illegible] دل [illegible] ناکام [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که بکام دل بمیرم

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

ای [illegible] [illegible]
عشق [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که بکام دل بمیرم

[illegible] [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] [illegible]

بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که بکام دل بمیرم

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بشبنم و تری کام کرم
شاید که بکام دل …

بشبنم و تری کام کرم
شاید که بکام دل …

از بس که کشیدم از کسان سرزنش [illegible]
[illegible] بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که بکام دل بمیرم

در مجلس عیش نیست جایم [illegible]
روی تو ز زلف در نقابست [illegible]
[illegible] شب پرده روی آفتابست

گویا که چو شمع [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آفتابست
[illegible] لعلت

[illegible] لعل
[illegible]

کام دل [illegible]
[illegible]

چون کام دل [illegible]
[illegible] این صورت [illegible]
بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که بکام دل بمیرم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بنشینم و ترک کام گیرم
شاید که بکام دل بمیرم

چون میوه کام خام بینی
از کام سخن مگوی برخیز
[illegible]
روزی که بکام کس نگشتی [illegible]
با عهد [illegible]

[illegible]

[illegible] باغ رفتن [illegible] گلستان

[illegible] نقصان [illegible] کام

بنشینم و ترک کام گیرم

شاید که بکام دل بیرم

وله [illegible]

[illegible] اقبال [illegible]

[illegible]

چو من از دانش آزادم چه اشراقی چه مشائی

[illegible]

هر جهان گردی ما رشک چه دارد فیاض

هر چه دیدیم و ندیدیم عبث بود عبث

[illegible]

در وعدهٔ تو فیاض گر چشم داشت لیکن

گر اگر کنه نباشد شد انتظار ما عبث

[illegible]

فیاض [illegible]

این سیلهای اشک [illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible]

مگر صبا برساند بکوی یار ما را

چنین که زار و ضعیفم ز هجر او فیاض

[illegible]

گرد آن عارض ببین فیاض دود خط

گر ندیدستی به دور ماه هاله را

[illegible]

فیاض شد ملول که یار [illegible]

[illegible]

رند و تر دامن و مستیم تو زاهد فیاض

ما داغ تو نداریم بر و انبر ما

گر شود وصل ابد بام دو ما فیاض

فیاض غم ماست که در چشم خون فشان

دارم ز خیره سر آن خاک کره را

زمین منت بود و بسر و سمن

کان یاقوت تو دلی نور گداز

دل کلعل بتوان یافت درین کان فیاض

نم خون است چه با سرخ بود به شیشه ما

نقش قدم ماست درین ره بلد ما

فیاض غم انکه نهی خون بنشین

[illegible]

فیاض گر چه طرز سخن تازه بود لیک

این طرز تازه تر شده در روزگار ما

[illegible]

[illegible]

کی دود فیاض اگر کوی تو بی سر گردد

[illegible]

تو خواه جنبت زن و خواه مدح کن فیاض

ز قید ما و تو عمر لیست رسته است شراب

[illegible]

خبری هست که اشکم نه چو هر شب فیاض

[illegible]

دوای درد مجبور جهانیان قیاس

زدل که کسی برد درد در باری بست

[illegible]

[illegible]

دوای درد دل فیاض رحمت میکشی

[illegible]

خوشتم که به جای ... خاکساری

[illegible]

[illegible]

نفس به بند و ترحم بچرخ کن فیاض

که آه پرده در و صبحگاه [illegible]

[illegible]

فکر کن فیاض در طرز سخن معجز بود

این گل اندیشه جایش گوشه دستار نیست

[illegible]

فیاض طره علم آه سر گشتم

[illegible]

در آتشکده فیاض انتظار چه داری
که دیده بر تو هم انگشت و جام بر لب بست

شگفته بخت زکلک من این غزل فیاض
زبسکه خاطرم از التفات یار شکفت

در شب غم همدمی جز آه بی تاثیر نیست
همزبانی بی توام جز ناله شبگیر نیست

از آتش فراق تو امشب چراغ سوخت

در خون نشسته ای که ازین درد و داغ سوخت

[illegible]

فیاض باد آنکه چو میکرد خواب ناز

چشمی بچشم عاشق و چشمی بخواب داشت

[illegible]

در کاروان حفظ متاع زبون نبود

[illegible]

رفت فیاض آنکه دشمن منبر دستغنا بمن

این زمان چرخ حسن همین عشق محتاج منست

[illegible]

آه جگر ماست که آتش شرر اوست

مژگان تر ماست که صد ابر بر اوست

[illegible]

[illegible]

داشت چشم آینه خورشید بر خاک میزدم — غیرت عشق تو را ام مشت خاکستر نبود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بی تو شبم چه گذرد در دل که زد جان که دم
چاره جان خویش ازین خانه بدشمن بار است
بوی گل چون نیست و فلک رسید
دوری که پس از چار این کار رفت
حسن محجوب ز نظاره خطرها دارد
پرده شرم نگاه است و نظر ممنا نیست

بسته شدی تو بحسرت مکی ناله چون
جز زکوی شوق تو بهم سیمون بار است
شعله فرزده من که دو غمت
درکوی ما شکسته من بار رفت
روی تو که از آتش مرا ممنا نیست
شب آینه از تا سحر ممنا نیست

من بین چو شنی بروم در گلشن بار است
درد و دوا چمن برنج من محجوب
صد با دهر خواب برادر محبت و بار
بدست روزی [illegible] رفت
فیاض در یکین تو چنین در رنگ است
الکونکه فرصت تو بحذر [illegible]

تا بروی تو در عکس من بار است
تماشای تو تا دیده روزن نیست
چون از چمن ام که قدر گلاب رفت
گر می بکنی که در رنج [illegible] رفت
شب در بنای چرخ ز زلزال افکنده بود
سیلاب خون که از دل اضطراب [illegible]

رشته غم در دل فیاض [illegible]
بنت جانی از سر پای تو [illegible]
پا بکش از در شمشاد دیت فیض
که با قلیم فنا این ره روشن بار است
از راه من شعله شور دیده [illegible]
در راه کشتن من کو ناشعله [illegible]

ز تن نیستم سم در ده و سوده [illegible]
از سر خویش گذشتن همه مردانست
دل بیمبدان از سر مداری [illegible]
پیوسته سنگ که ری [illegible] مردانست
بکلو چرخ نکن لاف از ار [illegible]
دست بیداد فلک در گردنست

همه فخر بکردن همه مردانست
گهر چو نیش شکستن همه مردانست
سنگ یابین کن و آنکه قدر خواهی بین
تا بدانی که چه در زیر سر مردانست
قفل چرخ ز ست [illegible] کند
که کلید در ان آه سحر مردانست

عمر امید زبان [illegible] و نداد و فیاض
سفر ما که در روی خطر ممنا نیست
آنچه در ماده مرد و جهان حاضر نیست
چشم اگر بازکنی حاضر مردانست
تخم یاد بر خاطر که بطن [illegible] نهفت
فارغ خیالی است که از بوم و بر مردانست

بسته شمع ده و شعله خورشید نام
در شب طالع ما نیم سحر ممنا نیست
سنگ شیشه هستی زن فروزی بین
این شکستی است که در روی ظفر مردانست
راه بی راه بریدن روش اهل دل است
کام بی کام نهادن سفر مردانست

یارب از قوت بازوی که پیرو دارد
تا قامت بیشه که در کوه و کمر ممنا نیست
بر سر کوچه مردی گذری کن گاهی
کیمیا چشم براه نظر مردانست
میل پرواز اگر هست گرانی بگذار
که سبک روحی بال و پر مردانست

[illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ناقه صد روش خوش شیها / کاوه پشت روی کوهان کی
کفه لب اوروه رشتی و جوش / بر صفت صوفی پشمینه پوش
پس بر قافله بشمار / سایه فلکش گشت چو ابر سیاه

با هر شتر طوطی پاسبان / ناقه دیگر به عقبش روان
از خورش بید و روز گار / شعله صفت کرده قناعت بخار
رفت سوی دخه بخشش چو باد / کرد طوافی ز سوی عقاد

همگی آن گروه شد بیشتر / ناقه سواری شد از و جلوه گر
سالکی آزاده رسن تا به ماه / سینه چو در بغلش نان
راه بدم عزشتر آن نوجوان / گشت چو نزدیک آن خوش لبان
همچو عروسی که بماند جهاز

بود هراسم که زیک کنار / خواست غباری چو خط از رخ یار
گفت از آن پیک که سبک تازه بود / همچو شتر مرغ به پرواز بود
کرده نظاره جل سکینه ز

صاحب عجب ارزنی کار بود / گشته فرومانده ز آزار خود
از اثر شدی آن خوش نشان / خاک بر قافله چو ریگ روان
پیم و کار ز دوری منزل نبود / گرچه شتر بود شتر دل نبود

فاحش مهر و کرم تازه کرد / رو بسوی صاحب جنازه کرد
کمشترانا ز مهمان کاروان / قرض کرم هی ز تربت جوان
معذرت من همه را تازه ده / نادیان صاحب جنازه ده

سفره چو پرداخته شد از نان / عذر طلب کرد از ایشان چنان
مقدم ایشان که چه خوش آمد بود / وقت چو دست و دل من تنگ بود
چون سر آنجا که بود کاروان / پیش دو نایب او اکنون

سفره از مایده آراسته / یافته دل هر چه در و خواسته
گفت که امشب رضا تا کنان / قافله گشته مرا میهمان
هر یک نادر زهوار زد / جانب آن قافله بیجد برد

سفره بی مایده ترتیب داد / جانب آن طایفه بر دوسک داد
دوش از آن شتر چه خواهم برد / شعله صفت کرم بخشیم بود
مایده در خور احسان من / آنچه تو دیدی به خوان من

دوم آن قافله را جا بجا / وادی سوی تربت حاتم صلا
گفت کلی ز چمن حاتم / همچو زبان بر سخن حاتم
جز که هنگام چو روح بر بست / در لحد [illegible]

در تعریف اسب

[illegible]

[illegible]

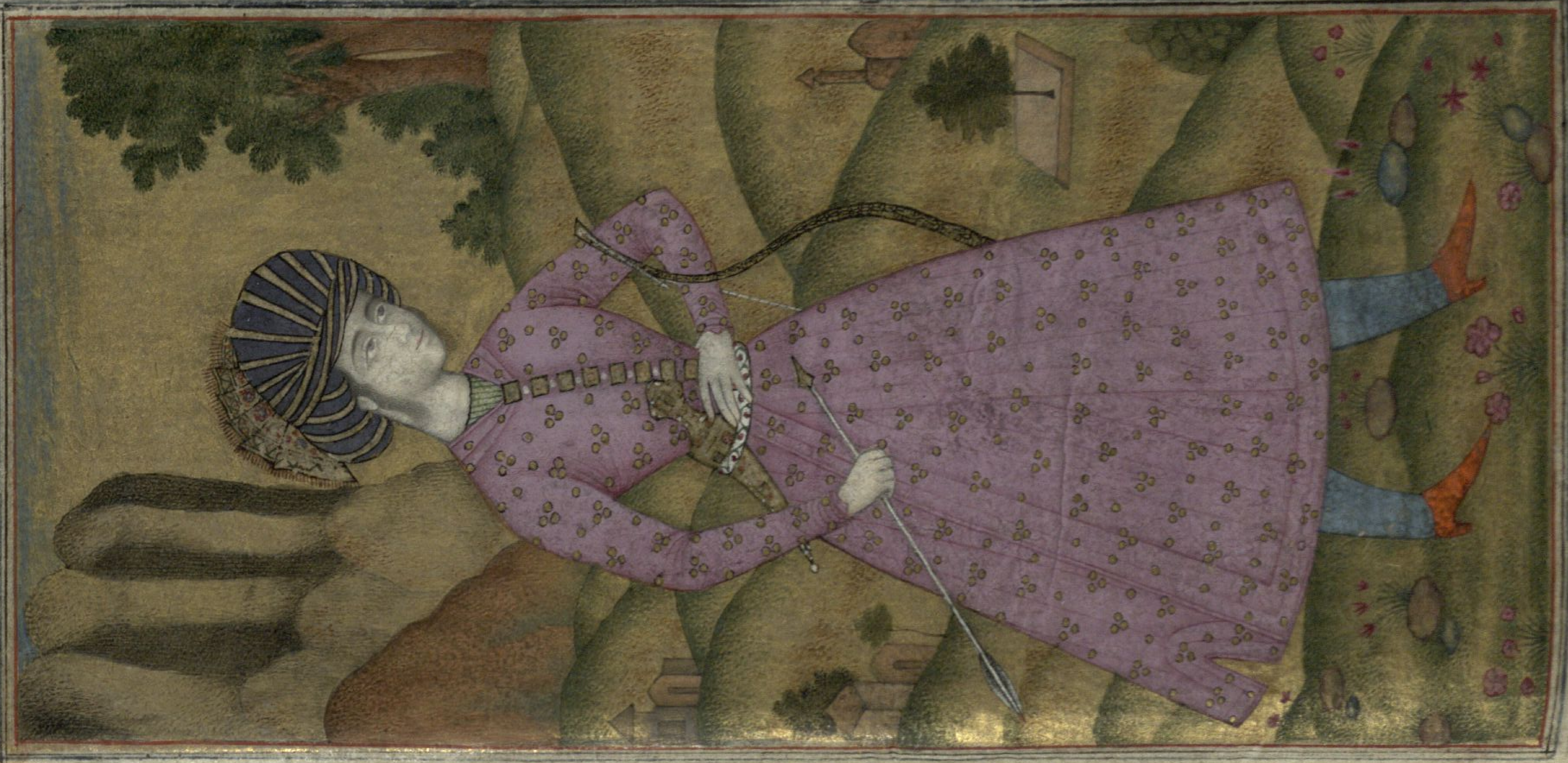
[illegible]

در ردیف حرف حا

[illegible]



[illegible]



شب را بصبحش نیست تا بشیر
چو موی در میان کاسه شیر
بنوعی الغیب و شوخ و رعناست
که گویی بند مجنون زلف لیلاست
بروی گل درین گلزار خرم
خوی پیشانی خورشید شبنم

صحبتش صبح و یکدم پیاله
درو تاریکی شب داغ لاله
ز شوق جلوه های سرو آزاد
کند قمری درون بیضه فریاد
ز شوخی کرده در اطراف بستان
بنفشه در شکنج خط خوبان

بصحرا پیش گل و لاله هم آغوش
بعشق سرو سبزه دوش بر دوش
بجوش از جوشش گل بلبل و زاغان
چو پروانه ز شبهای چراغان
در و دیوار ز ابرش مندگی رو
ز تیغ غنچه ارزان بیخ و بیمو

ز اکیت تحمل بند گلستان
طراوت آب باغ و بوستان
بغمزه چشم خوبان باختند
بخاک پای نرگس جور و بکند
اگرچه کم بود گندم بکیلان
ولیکن چشم گندمگون فراوان

ز زغالی چنار و بیشه در
اگر سیلی نزد و مشک برآ
شده تا بند سنبل پای کوکن
چو سایه پایمال چشم خوبان
شتمندی شهر تبریز و صفاهان
همین است و در وصف سلیمان

در تعریف وزیر

وزیر با ملک عبدالله عادل
که عقل کل بپیشش نیست کامل
بود رای و نگاهش بار در دل
شده معزول پیشش سحر باطل
محاسب هیچ هندسه گر نوکر خام
بر او کرده شکش [illegible] انجام

بدست او قلم چون نی بدریاست
چنان از دولت او چون مینا ست
سر خصمش بهیچ آید بکار
بود همچون کدو خود بی بر و بار
برای جستجوی خون بلبل
صبا ارکو فرستد [illegible] گل

بر اوج جسم آن ذات همایون
بود جان در درون جسم فلاطون
بهشت از عدل او برگرفته
نی پای غزالان شد زنجیر
چو خون گرم آید گل و دیده
[illegible] کشته [illegible]

دلش بحر [illegible] سعادت
نفس پاکیزه بحر عدالت
نویسم وصف چو دیش چون نیامه
رود از آب طلا از خوبی خامه
تو پرواز کرد و خامه [illegible]
بوصف مجلس او [illegible]

بهار عهد او تا در بهشت است
خطای دست خوبان بی خزان است
بانکه خود هشت ریحان کرد
رود دریا و کنج باد آورد
بمجلس دل او نو مجلی
چو مجنون از [illegible]

کزین شاه شده از نعمت سیر
بود پر کام چون طنبور
بهار آب و رنگ صد گلستان
چشش زلف شمع صد شبستان
خم آن زلف را رو در میانه
چراغی بود در مجمر خانه

نوای چنگ عشق و آواز [illegible]
کمانچه فکر تیر [illegible] دارد
ببالای دو چشم از ناز ابرو
گره انداز گره چون شاخ آهو
زشوق طره آن سرو آزاد
بجای برگ از شاخ بنفشه شاد

بنفشه تا دو خم می فروشان
فلک چون در دمی از بز [illegible]
زبیم فتنه آن خال بر لب
بهندوستان [illegible] پوشیده
زتنگی جای حرف در دهانش
بیان خود از [illegible] میانش

نهاده چشمها چون لاله رنگین
زنغمه که شد دامان گلچین
رخی چون برگ گل بسیار نازک
تنی همچون گل [illegible] نازک
از آن آیینه تر [illegible] دارد
گل از عکس رخش [illegible] دارد

چو سرو استاده باقی [illegible]
بشمع چهره کشته عالم آرای
بود در خدمت حسن تماشش
غلامی آینه فولاد [illegible]
که دست [illegible] چنین دیده جهان را
[illegible]

[illegible]

وله در تعریف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله قطعه و [illegible]

[illegible]

ای تو برق خرمن بیم و امید | قفل وسواس هوسها را کلید
ای ز نیرنگ تو حیران عقل و هوش | بحر هستی از تو در جوش و خروش
ای خرابی خانه‌زاد کشورت | دشت و صحرا فردهای دفترت
از تو وحشت مشربان جوی با حال | طفل مکتب خانه‌ات چشم غزال
شد از فیض تو ای نیکو نهاد | ناله سیلاب وجد گردباد

که گل ریزان کنم در پای سر خار



[illegible]

[illegible]

همچو داغ لاله ام از سوز درد — در حصار آتش دل مانده سرد

دین و دل برد از کفم لیلی وشی — هر نفس در سینه دارم آتشی

در هوای لعل آن گل پیرهن — در دمی گردد غبارم در کفن

طاقتم از بار هجران گشته طاق — ماه وصلم را برون آر از محاق

شد بهار و کرد جا تنگ بر گلزار گل — کوه همچون غنچه و شد تا کشاید بار گل

بسکه زد خون یا جوش در رگهای کوه — میجهد جای شرار از سنگ آتش وار گل

دور نبود گر ز اعجاز مسیحای بهار — غنچه تبخاله گردد بر لب بیمار گل

شاخ مرجان میکند از اعتدال نوبهار — همچو شاخ ارغوان از قعر دریا بار گل

بسکه در آغوش گلها نشسته شبنم است — مینماید در نظر چون چشم عینک دار گل

در عروق خاک از بس خون سرسبزی دوید — بسکه گردد از فیض گلشن ریشه اشجار گل

همچو گلگونه خاک سبز آید در نظر — گر ز گاو زمین طرح سر کند رخسار گل

بر رخ چرخ برین دستفق هر صبح و شام — روز و شب را وقت رفتن بر زند زر تار گل

از دم فیض بهاری خفته با ماهی هم — زر در دل بیضه چو لاله جوهر دار گل

چون نهندش سر ز کیفیت نشو و نما — میدود منقار و بو از ریشه دستار گل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله غزلیات عنه

[illegible]

له

[illegible]

وله

[illegible]

عنه

تا کی آن آهوی وحشی [illegible]

[illegible] انتظار [illegible]

آسمان از صفحه بیرون [illegible]

استخاره میکند نامید [illegible]

در ارکن گنج گهرم بوسه‌ای پای زلف ترا

نهند مهر مرا ای گل عارض زلف ترا

مجتبی همه کس را به دست دار تو مست

عجب که مار گزد شانهٔ زلف ترا

عنه

[illegible]

عنه

[illegible]



[illegible]

[illegible]

دهر از مرکز خاکش همه نقش است بر آب
تا نه بینی فلکش [illegible]

[illegible]

کم مبادا ز دیده من خاک ره او
آنچه هرگز در نمی‌آید به چشمم توتیاست

داده گل گوشی بفریادم درین گلشن سلیم
ناله‌ام گویا بطرز عندلیبان آشناست

[illegible]

هر کس پای خود به سر زلفی گرفته است
زنجیر از آن گسست که دیوانه پر شدست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آتش عشق تو از بسکه بر اشکم سوخت

هیچ جائی اثری نیست ز خاکستر من

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

در چمن بی آن گل رو بسکه دلگیرم سلیم
سر نهال تازه‌ام در دیده نخل ماتمت

غزل

[illegible]

بزیر خاک توان دید [illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

که پادشاه و گدا به که همت محتاج
نه از کلاه [illegible] حاصلی نه از [illegible] جبین

[illegible]

غزل

[illegible]

شعله شوقم و از شرم بهم لالستم
گرد این بادیه قافله دنبالستم

غزل

از عرق روی تو فتنه بعالم افتاد
هست بر روی تو خوی [illegible] فتنه [illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

عجب دارم که از مهر و دم زنیم سلیم
متاع مهر و وفا کو نریکان

[illegible]

زینت تن شده داغی که مرا در بدنست
تخم این گل ز گلستان طاوس است

با خال لب بگوی که غرقه دانه
با آب و دانه بدهد بارها کند

تا از بزم وصال تو دلدار رخ است
نتواند چو فلک از سر دنیا رخ است

آنجا که عشق غارت آسودگی کند

[illegible]

عشق را با نیزه مژگان اتفاقی دیگر است

[illegible]

در دلم تا هوس آن لب میگون [illegible]

ساغر می بکفم دیده که خون [illegible]

آینه از خیال رخش آفتاب شد

جام تهی ز یاد لبش پر شراب شد

[illegible]

گلستان را سرو نوخیز قدش آباد کرد

فتنه را شاگردی مژگان او استاد کرد

[illegible]

لب این چرخ بی تبسم باد

خاک در چشم فلک انجم باد

مست افلاک کهنه کیخسرو [illegible]
در رق آفتاب [illegible]
[illegible]

منه
عشق تو نظر به هر که افکند
از ننگ بدش رسید و پیوند
[illegible]

دل ما ز صبر [illegible]
آن قاعده [illegible]
[illegible]

منه
[illegible]
چون غزال [illegible]
چون دست حنا بسته کفم رنگ آورد

منه
دود دل از [illegible]
[illegible]
جام می [illegible]
زانکه دست هم [illegible]

منه
[illegible]

منه
[illegible]
چشم بر دست خویشتن دارد
شادمان انکسی که چون نرگس
[illegible]

منه
[illegible]

منه
زگریه گشت مرا دیده پر آب سفید
برنگ گل که شود در میان آب سفید

منه
دل ما ز گریه بسوی یار میبرد
چون باغبان که آب بگلزار میبرد

[illegible]

بمن دم زد ز روی مهربانی یار می‌آید
بدان گرمی که گویی شعله ... خار می‌آید

[illegible]

عنه

همچو گل آنکه دایم لاف رنگ و بو زند
در رهت افتاده کی نقش با پهلو زند

[illegible]

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما دو روح و جسم آمده در یک بدن

[illegible]

نزاکت لب او با دلم جنگ دارد

[illegible]

زاهد مست [illegible] شراب زد

ساغری خندی بیاد ابروی محراب زد

[illegible]



[illegible]

نگه که دست از آن گوشه نقاب ساید

نسیم صبح دگر بوی گلاب آید

[illegible]

صبا [illegible]

[illegible]

باز فراموشی بسیار دگر باشد سخ

بر سر مرغ دل خویش چنانی هستم

[illegible]

[illegible]

چون از من نخواهد تنگ شد گر ضعف همچون مور

درون غنچه هم میتوانم آشیان کردن

[illegible]

رسم خون ریزی است شیخ و برهمن را

این خمار دست او خوش رنگ می آید

[illegible]

[illegible]

کمتر نیم از سنجر و فغفور که من هم

در مسند پسر بختی خود شاه سلیمم

[illegible]

[illegible]

بلبل گلزار شوقم نالهٔ سنجم بلبلم

همچو مستسقی [illegible] تازه

عندلیب این چمن [illegible] محبت می طلب [illegible]

ای شعله حسنت را جانها شده پروانه

در حلقهٔ زلفت دل مجنون شده خانه

[illegible]

بیماری چشمش [illegible]

از پردهٔ چشم آید [illegible]

از [illegible] بند [illegible] پیمانه

در چمن ای بلبل از برگ و نوا افتاده

از گل گویا تو هم چون من جدا افتاده

[illegible]

[illegible]

بود در گشت باغ از آشنایی
گل دست من آن دست حنایی

[illegible]

بکیفم گر سوی چمن پیری ای همدم
[illegible]

از ضعف همچون بوی گل باد میبرد
[illegible]

[illegible]

دل آشفته همچون [illegible]

[illegible]

چون آب رو دم در گلستان [illegible]

رباعیات

زو دیده خضر رسی چو سر لب جادار

در هجر تو ام ز بودن شهر و دیار

دلگیر ز وضع جمعه و شنبه

گر گشت من از در دو جدایی

همی نالد چو نی از دست نایی

صد بند دل آن به که دگر در

در دو باخته دلان تن عداوت

دل از غم عشق کار خانه بی تابست

آغشته بخون چو لاله سیراب است

از شوق تو خون در دل گل میجوشد

شمع از هوست بسوختن میکوشد

در راه تو چون خانه بی پروایان

آشفته ایم ز نقش پایم پیداست

دوش از سر کوی خود مرا با صد غم

یک حلقه فزون

منع است کند دور با آزار و ستم

گر منع کنندم ز غم مشتاقی

گر طعنه زنندم ز شراب ساقی

[illegible]

... ابوتراب بیک

[illegible]



[illegible] آسمان درآریم

[illegible]

[illegible]

آسمان دولت جاوید را

طلعت باد و اکل صبح صواب [illegible]

[illegible] ما همه

[illegible] ما همه

بجز حکم جدا ز پرده عشق

شخص پس پرده بود [illegible]

نگذاشت ذوق عمر و گریبان امان بدم

فیاض را که دست بسر آشنا شود

[illegible]

فیاض بیا کامی جاوید بنه دل

کس نیست که کام از دل ناشاد برآرد

[illegible]

[illegible]

یک شب که هست کی ... فیاض را ...

زین گونه ز برای چه باشد شتاب صبح

[illegible]

[illegible]

فیاض که سر حلقهٔ رندان جهان بود
آخر چه عجب زاهد و مستور برآمد

[illegible]

مده در دست رش از ناله فیاض
که تاب ناله و زاری ندارد

[illegible]

[illegible]

فیاض وصل دو شب آن نگار چون آتش چو سنگ شکست
عشاق این معامله کم ارزد و سه کنند

[illegible]

[illegible]

ز عکس رخ آئینه رنگ می آید
دلم ز یاد رخ شگفته شد فیاض

[illegible]

کجاست گریه که بر من هزار خنده کند
ملال میچکد از زهر خنده‌ام فیاض

[illegible]

که نظارهٔ طغیان خون دل فیاض

[illegible]

خاک گلستان توتیای چشم فیاض بتاز

سرمه را مرحبا مردم از صفاهان [illegible]

[illegible]

اقبال [illegible] بایار یار شد

وین روزگار بتر ها روزگار

[illegible]

شهری غمزه‌ء فیاض بلا دل بند

شهری دلدارانه عاشق روی بونا خنده

[illegible]

تمام [illegible] به یک سینه آسمان نبود
رفیق با غمزهٔ خوبان شریک شد

[illegible] شان بگلستان شریک شد

خونم وقت عندلیب که تا بوی گل رسید
در دشمنی بخار مغیلان شریک شد

[illegible] تن نازک دلان عشق
چاک جگر بچاک گریبان شریک شد

آمد بهار و خانه بزندان شریک شد
چشمی که هم نداشت براه تو چار شد

فیاض [illegible] صبا [illegible]
فیاض بگذر از سر چشمی فلک
با کس درین معامله نتوان شریک شد

[illegible] که کان نشود مانع اسلام
این شعله چنان نیست که خاموش توان کرد

[illegible] تکرار ازین لطف که با دوست [illegible]
هرچند که جور تو فراموش توان کرد

حیفست که در گردن [illegible] افکند [illegible]
دستی که بیاد تو در آغوش توان کرد

گر زیر روی [illegible] وصف تو نوش توان کرد
با یاد تو [illegible] فراموش توان کرد

فیاض مزن آب که این شعله بجانم
نوعی بگرفتست که خاموش توان کرد

دلم رنجور بتان [illegible] دارد
[illegible] صبح شود

نصف [illegible] نشود در روز [illegible]
اگر ستاره بخت من آفتاب شود

سینه آتش مهر تو شعله زد چندان
که یاد غیر تو بگذرد کباب شود

بباغ [illegible] ز شرم رخت گل آب شود
علاقه غنچه گل شکسته کلاه شود

کجاست گریه که خالی کنم دلی که هم
ز دوستی تو خون در دهن نمیگنجد

فروغ حسن تو در انجمن نمیگنجد
پری بانجمنت هست شمع و لی

تو آن کجای که یک دل [illegible]
همیشه گل بچمن و شمع انجمن دارد

بیاد روی که دل پاره پاره شد [illegible]
[illegible] سخن دارد

چنان نگفت که در پیرهن نمیگنجد
بذوق [illegible] لعل لب تو غنچه [illegible]

درین معامله لعل لبت سخن دارد
[illegible]

سخن نگفت [illegible] دهن نمیگنجد
درین دقیقه کسی را سخن نمیگنجد

بگوشه چشم تو سیاست نگه [illegible]
سیاه مست نداند که چه فن دارد

[illegible] نگاهی [illegible] نازها کرد
در سینه [illegible] دل مجروح [illegible] کرد

تا شانه [illegible] که از زلف تو [illegible] کرد

چو در زبان گذرد نام شمع و وفا
ز خون [illegible] دل پر آب شود

بیاد روی تو فیاض اگر [illegible]
بدین غلوی هوس در کفن نمیگنجد

بیاد زلف که فیاض [illegible]
که دوست سینه من طعنه بر ختن دارد

روزی که قضا زلف ترا دام بلا کرد
شد قسمت مرغ دل ما دانه خالت

[illegible]

فیاض که در بزم تو ناخوانده درآمد
بر در زد و هر چند بری دشت ادا کرد

[illegible]

بر یکی نمی با تو همین منصب دل بست
هر قطره خون دل من رنگ نداد

[illegible]

[illegible]

چون صبا از گل تو بو [illegible]

اول از خون گل و صنوبر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاقبت صید سگ کوی تو شد فاضل
اگه با ما همه جا در پی صیادی بود
ونه زلف تو [illegible] بی ما [illegible]
که چون شکار تو ام کند کمال کرد

بگذشت عمر همه رفته و [illegible] غم
چون پی سیم [illegible] فرزادی بود
سری ز سر [illegible] من بر در
دلم چو غنچه درین نکته [illegible] کرد

[illegible] ازمن [illegible] فرزند
اهل مجلس همه در آتش من میسوزند
عیب این [illegible] کسان نیست [illegible]
نغمه [illegible] خبر نبرد

مایه بدم دل [illegible] درین عالم
خبری نیست که وقتی [illegible] می‌بود
که بر باغ تو بودی [illegible] از بلبل
گل [illegible] صد سخن تحمل کرد
از دیار تو کسی [illegible]
این غریبان همه در یاد وطن میسوزند

سفر از محبت چه فراغت بود
هر قدر رنج که دل جست [illegible] بود
نسیم زلف تو بر دماغ او [illegible]
صبا بعهد تو [illegible] شبنم [illegible] کرد
بر سر [illegible] کران چهره ناز
که شهیدان تو در خاک کفن میسوزند

منصب [illegible] پیش [illegible]
زور شیرین همه [illegible] فرهادی بود
نماز شام [illegible]
که آفتاب [illegible] کرد
بچمن [illegible] سرو سمن میسوزند
بفروزی همه اطفال چمن میسوزند

چند آنکه ناز [illegible] به ما نهاد
در صید دل کمند تو رسم دگر نهاد
[illegible] بخاطر چه [illegible]
آینه خورشید که صورت پذیرد
دردی که از غم تو [illegible] احتیاط
که بستگی کنند بصد [illegible] کنند

هر کس که گفت عاشق وی تو نهاد
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] آتش [illegible] صورت پذیرد
آنانکه در ادای سخن گوی کنند
تا قامت تو سرو [illegible] کنند

چشم از رخ تو [illegible]
زلف نیست که تو بند به پای نظر نهاد
ذوقی بهر دل که غم عشق پذیرد
[illegible] چو شد غنچه طراوت پذیرد
فاضل [illegible]
[illegible] عبارت پذیرد

امید زلف گرچه بر این پای [illegible] نهاد
راحت سرکه پای خود از حد بدر نهاد
دیوانه دلی آنکه محبت پذیرد
[illegible] که عمارت پذیرد
از زهد و ریاضت چه [illegible]
[illegible] عمارت پذیرد

این چه کرامت بگفتار تو [illegible] فاضل
که معانی همه در آب سخن میسوزند
فاضل [illegible] بر در
این عادت بدی که تو [illegible] بر در نهاد
[illegible]
[illegible] لیلی [illegible]



[illegible]

الهی سینه ده آتش افروز | دران سینه دلی وان دل همه سوز
هران دل را که سوزی نیست دل نیست | دل افسرده جز آب و گل نیست
کرامت کن درونی درد پرورد | دلی دروی درون درد و برون درد
دلم پر شعله گردان سینه پر دود | زبانم کن بگفتن آتش آلود
دلم را داغ عشقی بر جبین نه | زبانم را بیان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد | چکد گر آب ازو آبی ندارد
دل افسرده دارم سخت بی نور | چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده ام را | برافروزان چراغ مرده ام را
ندارد راه فکرم روشنایی | ز لطفت پرتوی دارم گدایی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جدای تو صحبت را بلا نیست
بمن در هجر او رحمت بباران

مرا در دوستداری غم بلا نیست
ندیم دوستی آن دوستداران

جز غلام تو در بهشت بجان
شمعی که دوری نجات نیست

سمندش را بجولان خون به ورد
بند افتادگی این خاک باران

بغیر از خار خار دل نچیدم
گلی در آرزوی گلعذاران

مه نو گر بکه روی او
گر با دل شکسته بهشت

نگاهت آن سر حجر گذاران
مژگان نو در غنچه کرد است

رسوا شدم از ... تو شدم
بوی تو نشسته ... بخت

هوا بر نقش شوریده کرد
چون کهنه بوت شد در بهاران

یکه از حضرت نظاره برد
قراری کرده با ... باران

من بلبلم و گلشن کویت چمن من
در ماندم و ... من

بخاک کوی کسی میفرستم
چو شمع نازک و ... کوه باران

بنازم حسرت امید واران
نه بیند ... روزگار

زمژگان چند چون ابر بهاران
سر یک لاله گون از جویباران

کشش گردش ... نوروزاد
چو من فیاض کس در روزگاران

دی

از خون دل و دیده بر ... کن
این ... عشق

چون خاک کی ... کار سبوی کن
دایم که وفای بیست ای ... یار

وی گل ... صف گل روی کن
ای غنچه ...

گر جام می ... رسم
در ... بلبلی ... گل

فیاض نجز شمع ... نیست
در ... من

بهار رفت و بخندم گلی ز گلشن او
چمن چمن بشکفتم از شکفتن او

سپهر کام دل من نداد و میترسم
که دود ناله برآرد دلم ز خرمن او

از جوی ... گلستان تو
کل گل شکفت عارضت ... تو

ایمان شکست ... طره ات
... موی میان تو

وی غنچه دل شکسته کنج دهان تو
ای سرو پای بسته بسرو روان تو

اگر چه ... عشق و جنون بود
بذوق ... فیاض ... نیست

چو شیشه هر که تنک ظرفی کند در بزم
بقول ... خم خون او بگردن او

تو گرم عذر ستم گشتی و من از ادب / شکایت [illegible] مهربانی تو

کسی چگونه کند ضبط خود که هر بار / به شکار برد غمزه نهانی تو

چو شمع ماند بکس این گرمی زبان [illegible] / اثر نبرده دل از حرف مهربانی تو

[illegible] عشق همین لب [illegible] و بس / ای [illegible] جان نالهٔ فیاض و جان تو

دارد ز ذوق چشمهٔ حیوان [illegible] / تا گفته‌ام بخضر حدیث دهان تو

سوز طفلی و دانشوران عالم را / زبان نکته فروبست نکته دانی تو — بخط سبز نظر [illegible] ای تقدر فیاض / که گشت بر همه روشن سواد خوانی تو

کسی [illegible] / [illegible] تو

لوح [illegible] چه [illegible] ای ماه / [illegible] روی خود [illegible] شنیدی تو

کهر [illegible] پسندیدی تو / مردم از حسرت [illegible] شادم

کاش [illegible] نکته می‌شنیدی تو / عالمی را ز [illegible] پر کردم

آنچه من دیده‌ام ندیدی تو / از گل [illegible] آوازه شنیدی تو

چون هوس [illegible] آورد هوای تو / در پای گلبن [illegible] برای تو

[illegible] غنچه [illegible]

[illegible] فیاض

[illegible] دیدی تو

[illegible] بری تو

چند نالی به هرزه ای بلبل / پردهٔ [illegible] گل دریدی تو

مرغ ز دام جسته در آرم دگر بدام / جان بلب رسیده کنم چون فدای تو — کو قطرهٔ گرم فشان ابر نوبهار / دامن بدیگری نگشاید گدای تو

چون شعله بر فروز که پروانه‌وار من / بوسم دو دست و [illegible] پای تو

[illegible] خیال به فلک [illegible]

[illegible] حنای تو

دست نگار [illegible] نکش به من

ای خون بهای خاطر عاشق رضای تو / گر در شکست خاطر [illegible]

جفاست [illegible] بجای تو / دور از تو چشم خانه‌ای کرده‌ام [illegible]

[illegible]

فیاض شکست آن مژه بوسید تا

گر در بر تر رسی ببر وعده‌ای تو

[illegible]

[illegible]

بی باده لبت در میخانه بسته

پیمانه بی تو بر سر مینا شکسته

[illegible]

[illegible]

در دل خون شده فیاض جدا از تبریز

شده چون قطره خون حسرت سر خاب کره

[illegible]

دیده پر اشک حسرت سینه پر داغ غم

اینچنین فیاض کم بودی بکام غمزه

[illegible]

فیاض شعر تست که عالم گرفته است

من از تو یک غزل اگر فهمم چه فایده

[illegible]

بعهد زلف خوشت مشک ناب یعنی چه

بدور ماه رخت آفتاب یعنی چه

[illegible]

زدود رنگ [illegible] از دلم آرزو که [illegible]
در آینه که [illegible] بی‌معنی چه

چه غفلت که دارد ترا ای فیاض
چو مرگ در عقب لذت خواب یعنی چه

دعوت عشقست این که یار نمی
عزت عشق [illegible] اعتبار رباب نمی

[illegible] گلشن [illegible]
[illegible] زیاد نمی

وصل کنار [illegible]
راه بجان که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رنگ هوس [illegible] به که چو فیاض
در کف دست خود این نگار رباب

[illegible]
[illegible]

خوش [illegible]
[illegible]

[illegible]

فتادم ازز بان فیاض و یک شب
نشد با او نصیبم هم زبانی

[illegible] رباعیات

فیاض ازل [illegible]
[illegible] معانی [illegible]

[illegible]

یا رب [illegible]
[illegible]

از خویش تهی کن و ز خویشم پر کن
ویرانه کن در خور آن گنجم ده

یا رب [illegible]
[illegible]

چون آینه ام ز زنگ هستی برهان
هیچم کن و پس هر آنچه هستی بنمای

ای [illegible]
[illegible]

با طاعت ما روی تهی هست ولی
ما را بجناب تو امید دگر است

[illegible]
[illegible]

گر نازش من بستت یا رب چه عجب
آینه با آینه نما می‌نازد

[illegible]
[illegible]

هر چند که آینه جدا نیست ز عکس
لیک آینه را عکس نشاید گفتن

[illegible]
[illegible]

[illegible]

داند نظری کو بحقیقت بیناست
کآینه انا العکس اگر گفت خطاست

[illegible]
[illegible]

از عالم آغاز بانجام آمد
باز از ره انجام بآغاز رسید

[illegible]
[illegible]

ز آغاز بانجام رسیدن سهل است
این دایره را تمام می‌باید گرد

[illegible]
[illegible]

در پردهٔ آیینه نهان بود حسن
این چهره درست ما بگشتیم نمود

[illegible]
[illegible]

سجاده گرفتند عیب مکن
در کم شدگی رهی بمنزل دارند

[illegible]
[illegible]

پستت گردند تا بلندی طلبی
افتادن دانه هست بر خاستنت

[illegible]
بیچاره [illegible] تنها ماند

[illegible]

سرمایهٔ عمر چون بجا هیچ نماند
سودی ندهد که مال بر جا ماند

هر دل که هوای عالم راز کند
باید که علاقه از همه باز کند

دام است تعلقات دنیایی دام
در دام چگونه مرغ پرواز کند

[illegible]
در عشق [illegible]

در محنت ایام شب تیره نکوست
در آتش احوال بر و بال خوشست

دل بسته بخود بار تعلق گرانست
عقل آمد ابن الوقت شد اندک نیست

[illegible]
عشق [illegible]

ما بیم که بی تکلفیها فن ماست
در چارسوی گذشتگی مسکن ماست

[illegible]
[illegible]

با راه صواب از خطا کردیم
هر چند که رفته ایم و اسکردیم

[illegible]

عشقی که کفر و دین بر اورد
سودای تو کافر و مسلمان را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یا رب ز بر یاران چه رسید ... ما را
کاتش به زبان گرفت ما را
دیدیم جهان جمله ... گرفت ما را
زان دل که جهان گرفت ما را
[illegible]
یا رب ... ما را
[illegible]

ای دل ز اضطراب ... نشین
در بحر ... کنار است
آن لعل ... است
ما صحبت ... است
از طرف ... عشق ...
[illegible]

یک آشکست کرد نور است
که اینجا شعبه و آنجا مقام است

ندانم گرچه روح این رخ ما
همیشه در مقام انتقام است

رضی گفتی که آمد مست از سرای
بپرسید خبر بانی که آمد مست

چشم من چون بروی تو باز است
در چه گویم که بسته یا باز است

تو در گفت گو به بند من
گرچه در ما بروی تو باز است

کله خشک جام جمشید است
نقش الواح گلشن راز است

[illegible]

[illegible]

خود را بکجا رخ و دیدم
زانکه صحبت بزبان تو فرق

اندیشه بکجا رسد بکنهش
چیزی که کسی بزبان نیافت

دیگر زند انتهم چه حاصل
اکنون بشرم که ارکان

تغییر قدر بجنون اگر کرد
از تیر قضا کجا توان رفت

از گشتن من بپای چه دارد
حرفیست درین میان که رفت

شد خاک رضی بر آستانش
رفته رفته بر آسمان رفت

[illegible]

[illegible]

خوش بود پیرانه [illegible] بجین لکد
چند سر دیوار غم [illegible]
کامش شعله از ناله خود و دود [illegible]
در خاطر آن شوخ [illegible]
آن نرگس پر خمار [illegible]
شد کام بجواب [illegible]

غزل

سر زند [illegible] بسی [illegible]
رخ [illegible] من [illegible]
[illegible] ز من [illegible]
[illegible] چشم [illegible]

بر کاران ببر ای باد [illegible]
که در [illegible] بسیار است
عشقی بکرد دلم جلوه [illegible]
[illegible] بر آسمان بار است
کسی که در رهش از پا و سر [illegible]
عاشقست که در بند [illegible] است

غزل

[illegible] از غم عشقش [illegible]
[illegible] بطلب [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]

غزل

ساقیا [illegible] بلند [illegible]
[illegible] ز غم [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] حسن [illegible]

ما هم مبر ایکه [illegible]
عشق [illegible] کسی که در غم [illegible]
دل که [illegible] عشق [illegible]
زان [illegible] کیمیای [illegible]
روی [illegible] فراغت [illegible]
[illegible] شدم [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] قلندر [illegible]
[illegible]

بیکه قد [illegible] قامتم [illegible]
دل بر قامتم چه [illegible]
قافله شد [illegible] چه جای [illegible]
عیش جوانی شد و تو در غم پیری
[illegible] مرا [illegible]
[illegible]

[illegible]

هر که رضی تو جست ملک بلا داد ... [illegible]

مرا ... سامان آفرینند

[illegible]

مرا کوی پریشان آفرینند
زلفش چون پریشان آفرینند

که یوسف عمر زندان آفرینند
بلبلی کو چمن گلشن گداده

پابانی بیابان آفرینند
زمن تا آنکه بی او بنشستم من

رضا ... [illegible]

بار به نوچه قبله که در طاقت
یک حاجت تا روا نمی ماند

گفتم بنشیم از لبان ریزد
یک خاطر مبتلا نمی ماند

در کوشش آرزو نمی ماند
که جلوه حسن کی ... [illegible]

مرا گو فکندم جدا از عزیزان
آگهی مرگ عزیزان شنیدند

قبای سلامت بآن تن ندند بخشند
که از هستی خویش عریان نشستند

شب دوش بر جمالی در نظر بود
که هر ذره خورشید دگر بود

تامل در رخش چندانکه کردم
ملامت بیشتر از بیشتر بود

سحر آشفته دیدم شام زلفش
عجب شامی که بر روی سحر بود

مگر دوشینه شب بر بام بود
که بحر و بر پر از شمس و قمر بود

نشستم تا کمر در خون دیده
ز موی کو بر کشان تا کمر بود

[illegible]

چو [illegible] کجا [illegible] ندارد

فلک [illegible] دل [illegible] ندارد

[illegible] کردن بنام

[illegible] کردم بکش اینها ندارد

[illegible] جفا خندید [illegible]

وفا دارد [illegible] ندارد

[illegible]

فلک را گو که ما [illegible] خصمیم

ز دستش هر چه آید وا ندارد

محبت دارد و با ما ندارد

مروت دارد و با ما ندارد

رضی [illegible] قربان [illegible]

[illegible] عنان ندارد

غزله

[illegible] شمع [illegible] بسوزد

[illegible] خوش [illegible]

از آن پنهان نمایم آتش دل

که ترسم دل آتش بسوزد

[illegible]

[illegible]

[illegible] رضی [illegible]

[illegible] آتش [illegible]

له

بمن آن مه دگر امشب نسازد

گل نازک بتاب و تب نسازد

[illegible] عالم [illegible]

[illegible]

[illegible] صاحب دل

[illegible] جا صاحب نسازد

تو بیداری و عالم جمله در خواب

رضی اکنون [illegible] مطلب نسازد

سرم بالین [illegible] بستر ندارد

بجز داغ غمت در سر ندارد

نهاده دور از تو سر به بالین

الهی سر ز بالین بر ندارد

[illegible]

[illegible] ندارد

[illegible]

[illegible]

یا مرا یک روزگاری دست ده

یا نه دست از روزگار من بدار

دل [illegible] از وعده [illegible]

گر چه خواهی کشتنم با خنجر

شور عشقی کرده بازم بیقرار

باز دل را داده ام بی اختیار

گر نداری شور از ما بر کران

ور نداری شوق از ما بر کنار

[illegible]

[illegible]

[illegible] مده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خواهی گر [illegible]

[illegible] پرده [illegible]

[illegible]

[illegible] پرده بود

[illegible] دیوانه کردی یار را یکبار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میکشیم گفته رضی آهن
نو بکش چون بکشت این بازم

بی رخت گر بگل نظاره کنیم
دشنه گردیم و سینه پاره کنیم

بر بنایم بر سر سبزه او
گر تن او سنگ خاره کنیم

ای دریغ ار لب جهان خون نخواهد
تا بدندانش پاره پاره کنیم

مانه زان قوم عافیت طلبیم
گر ز دم شمع پس کناره کنیم

آتش عشق و جهان بسوزد
بر زمان زان میان کناره کنیم

داغ را هم بداغ بینه نهیم
زخم هم بر زخم چاره کنیم

با تفاوت رضی آمدم بطوف درت
زاندیدم آنجا و کربلا کردم

آنچه من از تو خدا می بینم
همه جا خوف و رجا می بینم

با وجود همه نومیدیها
همه امید روا می بینم

پای تا سر همه عصیان و خطا
همه با دانش عطا می بینم

دیده بر دوز ز خود تا بینی
کز کجا تا بکجا می بینم

با وجود آنکه ترا نتوان دید
من چگویم که جها می بینم

از همه بوی ترا می شنوم
وز همه جز ترا می بینم

از نور اشتیاق [illegible]
تا خوانده نامه پاره کند دور افکند

[illegible] قلم [illegible]
نام رضی بهر دراینجا

[illegible]
با رخ همچو مه و زلف چو شام

کاشکی [illegible]
بامدادان برای ارباب

گر [illegible]
تا بدانند نور از ظلمت

ور فصحا [illegible]
تا شناسند کفر از اسلام

[illegible]
بگذری گر ز معبد گبران

[illegible]
ور برآیی بقبله اسلام

کو [illegible]
نشناسند زاهد از [illegible]

با خط [illegible]
پرستند کافران اصنام

دانم [illegible] مصلحت
محض عشوه است [illegible]

[illegible]
وز کرشمه است [illegible] اندام

حرف الف [illegible]
از دعای فرشته [illegible]

از صد هزار حرف [illegible]
گر ازان لب بما دهی دشنام

[illegible] عشق [illegible]

می نازی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شناسی [illegible]

[illegible]

دور از آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

از تو چون [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

دانستم تا خبر [illegible]
ما بهر هلاک خود هلاکیم

[illegible] عشق [illegible]
زآلایش آب و خاک پاکیم

[illegible]
عین عشقیم و آن چنینیم

[illegible]
روح محضیم و جان پاکیم

حرف [illegible]
تا درت بهم نهیم خشتیم

[illegible]
تا چشم بهم زنیم خاکیم

[illegible]
گهی هشیار و گه مست و ملنگم

کلید [illegible]
قلندر مشرب و ابدال رنگم

شب چشم من [illegible]
نهنگ بحر عشقم لیک افسوس

[illegible]
که از کام تو در کام نهنگم

خوناب دلم [illegible]
رسانم تا بدامان حبیب هجران

جادو [illegible]
گر افتد دامن وصلی بچنگم

حسن [illegible]
چون دم از سودای جانان میزنم

[illegible]
خنده بر خورشید رخشان میزنم

[illegible] لعل [illegible]

[illegible]

[illegible]

شور لیلی [illegible]

[illegible]

[illegible]

پادشاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بگو بحج پیر از نو بحم
بگه بندم دل از تو بکرم
زبانم لال چون ... [illegible]
بگلشنم کجا خرم کجا برم کجا [illegible]
ترا تا دست و پا بوسم که بر گرد سرت گردم
گرا بر گرد سر گردم برد دستت بیافتم
جز نیم نفس بیش غم و شادی عالم
بر نیم نفس مرا چه بکرم که بخندم
کو ... برافراز که از جلوه ملالم
که چهره برفروز که بر شعله سپندم
وصالش می گر شود حاصلم
چو تو دولتان نتابدلم

[illegible] از زبان خودم
کاسی ... [illegible]
[illegible]
چه کنم ... [illegible]
[illegible]
صفی ... [illegible]
[illegible]
قید و اطلاق ... [illegible]
[illegible]
هیچ ... [illegible]
[illegible]
ز سر نو با امید ... [illegible]

[illegible]

آمد یا دیگه آتش وقت
...نمود حسن تو ... [illegible]
...چین بالای ... [illegible]
در ... [illegible]
تا پیش تیغ روی ... [illegible]
مهر ... [illegible]
وصفت ... [illegible]
تا ... [illegible]
آنکه سنگ ... [illegible]
هر چند ... [illegible]

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

آن چشم پس نظر ببنداخت
کش واله و بیخبر ببنداخت
مرگز ز عتاب بر سر و خت
کاتش در خشک و تر ببنداخت
قامت بفراخت هیچ سروی
تا پیش قدش سپر ببنداخت
نشناخت دگر ز غم سر از پای
در پای تو هر که سر ببنداخت
مفتون تو را بسوخت در هجر
وین بار ز دل بدر ببنداخت
تنها دل ناله ام شبی گوش
یکبار بمن نظر ببنداخت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بنشینم و خو کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

[illegible]

در بیان برودت [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان برودت [illegible]

[illegible]

[illegible]

دندان و لب است و چشم و ابرو

[illegible]

ازان می که چون عکس [illegible] [illegible]

ازان می که [illegible] [illegible]

ازان می که گر [illegible] [illegible]

ازان می که [illegible] [illegible]

ازان می که چون [illegible] [illegible]

ازان می که چون [illegible] [illegible]

[illegible]

ازان [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیا ساقیا می [illegible]

ازان می که [illegible] است [illegible]

بیا ساقی آن باده [illegible]

[illegible]

بیا ساقیا [illegible]

[illegible]

چند باشی غصه‌خور وقت است خوش
چنگ کردی در غم [illegible] بیار

همچنین [illegible] با بیداد و شان
فاطر از [illegible] جان [illegible]

یار با ما در بنا [illegible] خلوت
کار ما [illegible]

آسمان از [illegible] سر بر دار
همه با ما [illegible]

تا کجا [illegible] شور [illegible]
کز [illegible] افتاده [illegible]

[illegible] سپید [illegible] داد و زبان
کز [illegible] ایشان

[illegible] و [illegible] دست [illegible] دوست
دوست [illegible] یار [illegible] آید

[illegible] هر طرف [illegible]
[illegible] دست [illegible] عشق

گر [illegible] کاری [illegible]
[illegible] جان [illegible]

وانکه [illegible] دوست
[illegible] عشق

[illegible] دوست [illegible]
[illegible] دست [illegible]

[illegible] دست [illegible] بیار

اگر [illegible] دل [illegible]
[illegible] سر [illegible] وفا

[illegible] بیداد [illegible]
[illegible]

صوفی [illegible] صبر [illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible] عشق
[illegible] جان

[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] جان

[illegible] که صحبت [illegible]
[illegible] خلوت [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] جان
[illegible]

[illegible] در [illegible]
[illegible]

وله

چون لبت نام تو بر زبان آرم
[illegible]

اندر [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اکر یار وجود حیدری وار ایسه [illegible]

[illegible]

دوران ازل [illegible]

[illegible]

ای خدا و مصطفی [illegible]

[illegible]

اوست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] … چو موم … [illegible]

[illegible] … دل … [illegible]

[illegible]

مطرب … [illegible] … ساز … [illegible]

[illegible] … عشق … [illegible]

… این پند یاد داریم … [illegible]

… شور و نوا … [illegible]

… ازین پند یاد … [illegible]

[illegible]

[illegible] … قصه … [illegible]

[illegible]

[illegible] … عمر … جهان … [illegible]

دامن از زمین … [illegible]

[illegible] … گلستان … [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible]

او در دل و ما در طلبش کو بکوی | معشوق کجا و ما کجا میگردیم

و / له

بر فرق کلاه خاک راهی داریم | در کشور پوست تخت شاهی داریم

گنجینهٔ هستی برهت ریخته | در کیسهٔ فقر هرچه خواهی داریم

من کلام محمد رفیع واعظ

یارب [illegible] بخش

یارب بفضل [illegible] ببخش

از [illegible] بخشش و از [illegible]

[illegible]

هرچند [illegible] ببخش

ما را [illegible]

ما در طریق [illegible] ببخش

ما را [illegible] مصطفی ببخش

جز سوختن اگرچه نباشد هنر ای ما

ما را بسوز سینهٔ خیر النساء ببخش

[illegible]

ما مجرمان [illegible] ببخش

ما را [illegible]

یارب [illegible] ببخش

[illegible]

در روی دوستان [illegible] صادقیم

ما را بآن دو [illegible] ببخش

[illegible]

[illegible] کاظم [illegible]

[illegible]

[illegible] ما را [illegible] ببخش

[illegible]

ما را [illegible] ببخش

[illegible]

ما را [illegible] ببخش

ما را به حق [illegible] ببخش

کارش تباه و درد [illegible]

حالش [illegible] ببخش

[illegible] ببخش

[illegible]

ما را [illegible] ببخش

از بهر سید دو سرا مصطفی ببخش

ما را ز [illegible] ایم

[illegible] ایم

[illegible] ایم

[illegible] ایم

ما را به شاه معرکه لافتی ببخش

[illegible]

[illegible]

ز اعمال [illegible]

ما را به عصمت خیر النسا ببخش

[illegible]

[illegible]

ما را [illegible] ببخش

[illegible]

ما را به جان [illegible] ببخش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما را به جوان پاک شه کربلا ببخش

شاهی که شد شهید [illegible]

زان [illegible]

[illegible]

ما را که مجرمیم بآن مقتدا ببخش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما را بآن دو شافع روز جزا ببخش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنکه به کاظم و به علی و رضا ببخش

شاهی که مدفنش شده بغداد [illegible]

[illegible]



[illegible]

از عین آفرینش ارواح انس و جان

[illegible]

[illegible] بخش

[illegible]

محمد قلی بیگ

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

خیالی کو فصل گل از غایت حضور

دلم از ذوق و صیقلش باخبر [illegible]

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

بمن زندان بود این باغ دلگیر

فغان بلبلان آواز زنجیر

[illegible]

غزل

[illegible]

زو صف سبزه خط تراشد

زبان چون غنچه بسته از دهن سبز

[illegible]

غزل

[illegible]

[illegible]

که [illegible] چمن [illegible]

[illegible]

گرچه از خورشید [illegible]

[illegible] زلف

[illegible]

دو قفس از نسیمی عشق گلشن میکنیم

چشم یعقوبم چراغ از باد روشن میکنیم

[illegible]

نه دیده چند نقش تو گل بر آبانم

چو می بیاد لبت موج اضطرابیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که سوی باغ رود عندلیب‌وار از شوق
چو مرغ روح برون آید از تن بیمار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهر هستی هرچه صیقل یافته است / پرتوی زین نور بر وی تافته است

در بدن طبع است و در ارواح ذوق / در عناصر میل و در افلاک شوق

رونق کون و مکان باشد ز عشق / هرچه را آن نسبت آن باشد ز عشق

از فروغ عشق جان پاینده است / جسم عالم زین حرارت زنده است

صورتش زرست و معنی صاف گل / شعله آبستن صد رنگ گل

عشق فردوسی حصارش خارزار / ظاهرش را باطنش فصل بهار

پرور دگلهای رنگین آتشش / بیضه طاووس باشد اخگرش

عشق بارانی سحابش جمله دل / عشق طوفانی خیالش حمله دل

در بشر ایمان کفر این و آن / شعله و دود چراغ عشق دان

از فروغ عشق جان یابد کمال / عشق خورشیدست و جانها چون هلال

گر کسی از عشق افتد در زیان / از خصوصیات او گمراه دان

کجروی آب روان از نسبت کیش / آسیا سرگشته است از وضع خویش

از چراغ عشق گردد بی گمان / هست فانوس خیال آسمان

عشق معراج کمال آدم است / عشق را تاثیر اسم اعظم است

میکند چین آفرین اندیشه را / خامه نقاشش سازد تیشه را

[illegible]

که ید بیضا و کاسی اژدرست　　گاه آب ذوالفقار حیدرست

عشق بر گل خواند افسون چنانک　　زاید از هر شبنمی پروانه

کشور عشقست ایمن از خطر　　گر خرابی میشود آبادتر

دل چو عاشق گشت از سنگ است　　شیشه چون یکبار خست کی بیند شکست

چون شنیدم سر ز سر طول عشق　　شد روانم در بدن تمثال عشق

قطع امید از کسان یکباره کرد　　بر تن این خنجر ها را پاره کرد

روی دل از غیر کردم سوی عشق　　گشت جانم معتکف در کوی عشق

بی نفس بستم ره جوش و خروش　　شد دلم با عشق گویان در خروش

روی دل از غیر چون برتافتم　　مرهم با سوز هجران یافتم

بهر دردم عشق درمان ساز شد　　جذبه اش هر سو کمند انداز شد

ناگهان صید مراد آمد بدام　　عطرسا شد بوی وصلم در مشام

گفت با دل نکهت باد شمال　　ایها المهجور قد جاء الوصال

از نوید وصل دل شد در خروش　　زد سفالم از زلال خضر جوش

بستم آبی ز اشک کان ناری بناس　　از در دل تا بدریای حواس

از هجوم خوشدلی قفم ز خویش　　در نوردیدم بساط نوش و نیش

کان نوای دل طپیدن ساز کرد　　رنگ شد پروانه و پرواز کرد

آمدم از شوق وصلش چون بجوش　　دیدمش دامن کشان لب پر نوش

سحر چشم از غمزه در عین کمال　　مرغ ناز از چین ابرو کرده بال

در ز نخدانش عرق پیدا ز دور　　همچو گوهر در نگین دان بلور

همچو مه تابان برآمد از درم　　سود بر خورشید از مهر سرم

بر غبار مقدمش کردم نثار　　دین و ایمان جان و دل باغ و بهار

چون بغل وا کردم از شوقش ز دور　　هاله سان پر گشت آغوشم ز نور

در برم چون گل نشست از روی مهر　　شد شبستانم از و رشک سپهر

از رخش افروخت قندیل مرا　　دلو یوسف ساخت زنبیل مرا

نخل وصلش گشت با جان متصل　　کرده در آغوش دستش کار دل

از نگاهش در تنم خون آرمید　　باده هایی نارسیم در دم رسید

بر رخم از لطف خندیدن گرفت　　شرح درد هجر پرسیدن گرفت

شد مرا زان آفتاب نو نزول　　استخوان از نور فربه چون هلال

چون صدف پرداخت دل را ناله ام　　آب گوهر گشت در تبخاله ام

در هوای وصل آن خرم بهار / خونم از کف نسترن آورد بار

از گل اشکم جگر گلزار شد / سنبل در ویرانه‌ام معمار شد

جوش عشرت زد دل غم پیشه‌ام / صد پری رقاص شد در شیشه‌ام

بهره‌ام سیلاب طرب آماده شد / آتشم گل گشت و آبم باده شد

گرد شبنم گشت در ویرانه‌ام / نکهت گل شد هوای خانه‌ام

بر سبویم گر شکست آمد نخست / خود بخود چون غنچه بست آخر درست

گشت جان چشم پا افتاده‌ام / شیشه دل شد کدوی باده‌ام

همچو چشم دلبران نخش لب / جامم از خود می برآورد از طرب

کاسه چوبین گدا پر زر شد مرا / خشت بالین بالش زر شد مرا

بوریا در کلبه‌ام سنجاب شد / دود در ویرانه‌ام مهتاب شد

حیرتم قانون صحبت کرد ساز / گرم شد هنگامه ناز و نیاز

او ز شرم و من ز شوق بی درنگ / تا سحر کردیم گل زان رنگ

ای خوشا عشق و خوشا تاثیر عشق / خط آزادی بود زنجیر عشق

قد و عارض چشم و ابرو زلف و خال / هست در راهش طلسم جذب حال

ای بسا دل کو اسیر رنگ و بوست / لیک چون هنی شهید عشق اوست

گره شد در گلویم بسکه گفتار / زبان شد خشک در کامم چو مسمار

کنون گردان مرا با نطق دمساز / بروییم کن در باغ سخن باز

که گلهای غریب آرم ببازار / کنم پر جیب و دامان خریدار

ستوم کشمیر و راهش را ثناخوان / که میماند در خوبی بایران

بوصف این چمن کردم سخن ساز / دهد چون باد صفاهان و شیراز

عجب آیینه صنعی است کشمیر / کمال قدرت حق راست تصویر

ازو آثار فردوس است محسوس / رهش تا کوه پر گل بار طاوس

ز آب چشمه سارش ابر لب تر / ز سنبل شاخ کوهش غرق جوهر

بود چون دسته گل اوج کهسار / بر آن گلدسته ره پیچیده چون مار

رهی در سبزه و سنبل نمایان / چو رگ از صفحه برگ درخشان

رهی پیوسته همچون زلف دلدار / نشیبش تا کمر اوجش کلار

رهی در مختلف گلهای زیبا / چو میل بال طاوسان رعنا

عیان از لاله و دامان کهسار / چو خطها از کف دست حنادار

رهی طومار ناهمواری کوه / طناب خیمه زنگاری کوه

عجب کوهی بگردون سر کشیده / ز رخ مهر را تیغش بریده

فلک کم در خیابانش ز انبوه / کواکب بیضه‌های کبک آن کوه

ز بس شغلش کشیده سر بر افلاک / چو گندم سینهٔ انجم شده چاک

بود بر قله‌اش نه چرخ دوّار / چو طوق از گردن قمری نمودار

گهی چون مفردان از جهان بر / بسا از کهکشان افکنده زنجیر

گه از قوس و قزح آن با صفا دل / کمند وحدتی کرده حمایل

کشد بهر چراغ لاله یکسر / سحابش روغن از بادام اختر

سهیل از قله آن کوه شاداب / چو بر منقار طوطی کرم شب‌تاب

ز بالیدن سرش زان سوی افلاک / عیان گشته چو مغز پسته از چاک

زمین در سایه‌اش گشته حصاری / بر و گردان چو بر فیلی عماری

ازین کهسار تا کشمیر ره رو / کند هر دم تماشا گلشنی نو

تمام راه از اشجار موزون / کشیده نامیه لشکر بگردون

ز خوبی بسکه دامنگیر جا بست / گلش مرغ نگه را آشیان بست

شکوفه از صفا در نور پاشی / نهال از برگ در عینک‌تراشی

ز شوق دیدن گلها درین باغ / برآید عندلیب از نغمهٔ زاغ

هوایش را چنان عیسی‌دمی هست / که مغز پسته طوطی گشته در پوست

ز چتر افرازی سرو و گل و بید / درو مهتاب واری نور خورشید

نگه بر شاخها بهر تماشا / چو تار عنکبوتان مانده بر جا

ز جیب چتر گلها ماه محسوس / برنگ بیضه در زیر طاوس

ز نور خور گل افزون نغ پیند / که گردد شبنم و در وی نشیند

سمن هر سو چو مژگان اسیران / گرفته چشمه در زیر دامان

نسیم از بوی گلها مست و مدهوش / درو هر سو دکان عطر بردوش

دماغ از عطر این ره کامیاب است / که در مینای هر برگش گلاب است

هوا با چرب و نرمی گشته همخواب / توان روغن کشید از شیر مهتاب

فزوده سبزه حسن ساق اشجار / بر آن آیینها ز پیست زنگار

بود شاخ از رطوبت بسکه شاداب / خورد چون شمع پیچ گل ز سر آب

هوایش در لطافت آنچنان بست / که بر دوشش سخن بار گران بست

از آن نرمی گذر در سینه دارد / که عکس راه در آیینه دارد

بنوعی از طراوت گشته شاداب / که نوشد تشنه از [illegible] آب

جمال شاهدان باغ بی نقص / پری در شیشهٔ هر برگ در رقص

صفای نسترن با ماه توام / ز روشن کاری مهتاب و شبنم

ز هر شاخش هزار اختر نمودار / ز بار ریشه‌اش ماهی در آزار

گل صدبرگ از آن خندان نشسته / که صد آیینه را یک دسته بسته

ز رنگین شاخهای بید مجنون / عیان قوس و قزح بر سقف گردون

چنارش را بهر سو دست بر سر بود / ز شاخش بر سر طایر قفس بود

گرفته در بلندی از فلک باج / رسانده کار بالیدن بمعراج

بزیر شاخ و برگش کم زمانه / هزاران زاغ شب را آشیانه

چو ریشه از فشارش تنگ در جوش / ازو گاو زمین گشته زره‌پوش

برآورده ز دریا هر کجا سر / دو دیده رشته‌سان در عقد گوهر

ز جیب ارغوانهای شفق‌پوش / ز آب لعل صد فواره در جوش

صنوبر همچو لیلی عشوه‌پرداز / شده صد بید مجنونش نظرباز

فضا آغوش بگشاده ز هر سو / کشد خمیازه بر بالیدن او

دواند ریشه هر سو چست و چالاک / ازو در هر زمین دامیست در خاک

ز هر سو آبشاری ارغوان‌ساز / همه از یکدگر در جلوه ممتاز

یکی چون ابر نیسان قطره‌بار است / گلاب‌افشان چو ابر لاله‌زار است

نسیم از قطره‌افشانیش هر دم / دهد بر باد خرمنهای شبنم

یکی مهتاب والا ز تیرگی دور / کشیده بر جهانی پرده نور

درو عکس چمنها آشکار است / بلی آیینه روی بهار است

نمانده ز آبشار سینه کوه / بدل کرده ملال تنگ و اندوه

چه فیض است اینکه با این آبشار است / که از موجش هوا ابر بهار است

ز شوق بحر با آرام در جنگ / زده هر دم هزاران شیشه در سنگ

ز شدی مفصل اجزاش از هم / تعالی الله زهی سیلاب شبنم

ز پیچشهای موجش نور خیزد / که شیر صبحش از غربال بیزد

ازو ابری اگر سیراب گردد / ز تأثیر صبا مهتاب گردد

ز رفتارش صبا چینی‌نواز است / فضا دامان مروارید‌ساز است

برد دل سبزه‌زار از سینه بل / ندیده این صفا در خواب مخمل

ز جوش سبزه سنگش گشته نایاب / بروی بیضه طوطی رفته در خواب

شده در لاله‌اش خون شفق صرف / ز عکسش بیضه شب گشته شنجرف

نسیم از نورپاشی رشک ماهست / ز موجش چشم نرگس بر نگاهست

کند روشن صفای گل در باغ / چراغ کرم شب‌تاب از پر زاغ

عیان از شاخسارش عقد پروین / چو از چاک قفسها مرغ زرین

بروی سیم نهال از بسکه بر بست / بر افلاک از زمرد نردبانها بست

ز بس بالیده با هم شاخ اشجار / چو خواهد سایه کافتد بکهسار

پس از عمری که از سوزش نومید / سراغ کوه را [illegible] جوید

ز فیض این چمن جای نشستی / حریر [illegible] افتاد

ز بس موزون فتاده برگ اشجار / هوا از جنبش [illegible] گفتار

درین گلشن ولیک از بخت ناساز / مرا یک عقده از خاطر نشد باز

ندیدم جز تجلی درچنین باغ / بغیر از لاله زخم گل داغ

ز غم دایم بجای غنچه گل / بریزم در گریبان سنگ بلبل

حباب دیده ام دریای خون بست / ز حال دل چه میپرسی که بر پوست

دلی دارم مشبک روزن آسا / ز کاوشهای زنبور تمنا

دلی در سینه سرگردان بی تاب / بود گهواره آتش آغوش گرداب

ز سرگردانیم ریزد بدامان / چو گرد آسیا مغز پریشان

نگین از نام من سوزان چو آذر / رود خط همچو مور از روی اخگر

برآرم ناله سر کز دل تنگ / دود چون آب و رنگ لعل در سنگ

شعله چون پروانه پر اضطراب / دید عکس شمع را یکشب در آب

از فروغش باده حیرت کشید / در میان آب روح خود عزیزی ندید

جذبه شوقش گریبان گیر شد / از حیات خویش در دم سیر شد

پر زنان آغوش حسرت باز کرد / در هوای سوختن پرواز کرد

همچو دریا سوی جانانش کشید / با خود آمد خویش را در آب دید

دید هر سو جلوه های موج / شد دلش خون از تبسمهای موج

گفتمش آخر شماتت از چه روست / نیستم جز من شهید عشق دوست

گرچه می بینی در آبم آشکار / لیک دارم در دل آتش قرار

من ز برق شعله شمعم کباب / آتشست این من که می بینی در آب

چون شرار عشق سرکش میشود / شبنمی دریای آتش میشود

حبذا عشقی که از سوز و گداز / تا حقیقت رفته از راه مجاز

یارب از عشقت دلم را بخش نور / تا شود جان تجلی شمع طور

خاطرم از علم رسمی شد ستوه
بار غم در سینه دارم کوه کوه

288 years old ?
ie 1626 AD

10